منتخبات ثانويهٔ فارسي

براي

امتحان انترنس

مولفهٔ

شمس العلماء مولوي احمد صاحب

اواين مدرس مدرسهٔ عاليهٔ كلكته

و سابق مدرس عربي و فارسئ پريسيڈنسي كالج

منظور فرمودهٔ

اراكين سينديكيت يونيورسيتئ كلكته

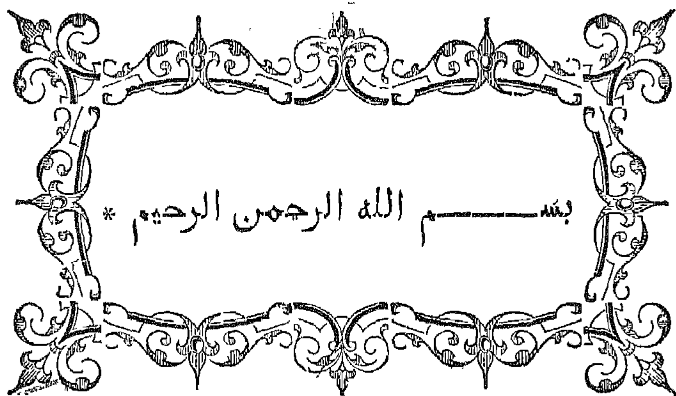




كلكته

در مطبع استڨن هوپ پريس طبع شد

سنه ۱۸۹۵ ع



منت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است - و بشکر اندرش مزید نعمت - هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است - و چون برمي آید مفرح ذات - پس در هر نفسی دو نعمت موجود است - و بر هر نعمتی شکری واجب - * بیت *

از دست و زبانِ که برآید * کز عهدهٔ شکرش بدر آید

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده - و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده - پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد - و وظیفهٔ روزي خواران بخطای منکر نبرد - * قطعه *

ای کریمی که از خزانهٔ غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داري

دوستان را کجا کني محروم * تو که با دشمنان نظر داري

در خبر است از سرور کائنات - و مفخر موجودات - و رحمت عالمیان - و صفوت آدمیان - و تتمهٔ دور زمان - محمد مصطفی

صلّی اللّٰه علیه و آله و سلم - که هرگاه یکی از بندگان گنهگار - پریشان روزگار - دست انابت بامید اجابت - بدرگاه حق جلّ و علا بر دارد - ایزد تعالی دروی نظر نکند - بازش بخواند و باز اعراض کند - بازش بتضرع و زاري بخواند - حق سبحانه و تعالی فرماید - یا ملائکتي قد استحییت من عبدي و لیس له غیري - دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم - که ازبسیاري دعا و زاري بنده همي شرم دارم - * بیت *

کرم بین و لطف خداوندگار * گنه بنده کرده است و اوشرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف - که مَا عَبَدْنَاکَ حَقَّ عِبَادَتِکَ - و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب - که مَاعَرَفْنَاکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ - * قطعه *

* ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم *
* وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده ایم *
* دفتر تمام گشت و بپـــایان رسید عمر *
* ما همچنان در اول و صف تو مانده ایم *

از باب هفتم - در تاثیر تربیت *

حکایت — حکیمی پسران را پند همیداد - که جانان پدر - هنر آموزید - که ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید - و سیم و زر در محل خطر است - یا دزد بیکبار ببرد - یا خواجه بتفاریق بخورد - اما هنر چشمهٔ زاینده است - و دولت پاینده - اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد - که هنر در نفس خود دولتی است - هرجا که رود قدر بیند - و بر صدر نشیند - و بی هنر لقمه چیند - و سختي بیند - * ابیات *

وقتي افتاد فتنهٔ در شام * هرکس از گوشهٔ فرا رفتند

روستا زادگانِ دانشمند * بوزیریِ پادشا رفتند
پسرانِ وزیرِ ناقص عقل * بگدائي بروستا رفتند

حکایت — یکی از فضلا تعلیم ملک زادهٔ همیکرد - و ضرب بیمحابا زدي - و زجر بیقیاس کردي - باری پسر از بیطاقتي شکایت پیش پدر برد - و جامه از تن دردمند برداشت - پدر را دل بهم برآمد و استاد را بخواند و گفت - پسران رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداري که فرزند مرا - سبب چیست - گفت سبب آنکه - سخن اندیشیده باید گفتن - و حرکت پسندیده کردن - همه خلق را علی العموم - و پادشاهانرا علی الخصوص - بموجب آنکه - بردست و زبان ایشان هرچه رفته باشد هرآینه بافواه بگویند - و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد — * قطعه *

اگر صد ناپسند آید ز درویش * رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان * ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان أَنْبَتَهُمُ اللهُ نَبَاتًا حَسَنًا - اجتهاد ازان بیش کردن که در حق ابنای عوام —

* قطعه *

هرکه در خردیش ادب نکنند * در بزرگي فلاح ازو برخاست
چوبِ تر را چنانکه خواهي پیچ * نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تقریر و وجه تدبیر فقیه موافق رای آمد - و پسندیده افتاد - خلعت و نعمت بخشید - و پایهٔ منصب او بلند گردانید —

* قطعه *

پادشاهي پسر بمکتب داد * لوح سیمینش برکنار نهاد

برسرِ لوحِ او نوشته بزر * جورِ استاد به که مهرِ پدر

حکایت - یکي را شنیدم از پیرانِ مربي - که مریدی را میگفت - ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمي زاد بروزیست اگر بروزیده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی - * ابیات *

* فراموشت نکرد ایزد دران حال *
* که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش *
* روانت داد و طبع و عقل و ادراک *
* جمال و نطق و رای و فکرت و هوش *
* ده انگشتت مرتب کرد برکف *
* دو بازویت مرکب ساخت بردوش *
* کنون پنداري ای ناچیز همت *
* که خواهد کردنت روزي فراموش *

حکایت — پارسائي بریکی از خداوندان نعمت گذر کرد - دید که بندهٔ را دست و پا بسته عقوبت همیکرد - گفت ای پسر - همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروي فضیلت داده - شکر نعمت رب العٰلمین بجا آور - و چندین جفا بروي مپسند - مباداکه فردای قیامت به از تو باشد - و شرمساری بري —

* ابیات *

بر بنده مگیر خشم بسیار * جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی * آخر نه بقـــدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تاچند * هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش * فرمان دهِ خود مکن فراموش

در خبر است از سید عالم - مفخر بني آدم - صلى الله عليه و سلم که گفت - بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود - که بندهٔ صالح را به بهشت برند - و خداوندگار فاسق را بدوزخ - * قطعه *

* بر غلامی که طوع خدمت تست *
* خشم بیحد مران و طیره مگیر *
* که فضیحت بود بروز شمار *
* بنده آزاد و خواجه در زنجیر *

حکایت — طفل بودم - از بزرگي پرسیدم - که بلوغ را چه نشان است - گفت سه نشان است ظاهر - اما در حقیقت یک نشان دارد - و آن آنست که در بند رضای حق تعالی بیش ازان باشي که در بند حظ نفس خویش - و هرکه درو این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نخوانندش - * ابیات *

* بصورت آدمي شد قطرهٔ آب *
* که چل روزش قرار اندر رحم ماند *
* وگر چل ساله را عقل و ادب نیست *
* بتحقیقش نباید آدمي خواند *
* جوانمردي و لطف است آدمیت *
* همین نقش هیولاني مپندار *
* هنر باید که صورت میتوان کرد *
* بایوانها در از شنگرف و زنگار *
* چو انسان را نباشد فضل و احسان *
* چه فرق از آدمي تا نقش دیوار *

* بدست آوردن دنیا هنــر نیست *

* کسی را گر توانی دل بدست آر *

حکایت — اعرابي را دیدم که پسر را میگفت - یَا بُنَيَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ بِمَاذَا اِکْتَسَبْتَ وَ لَا یُقَالُ بِمَنْ اِنْتَسَبْتَ - یعنی ترا خواهند پرسید - که عمل و هنرت چیست - و نگویند که پدرت کیست -

* قطعه *

جامهٔ کعبه را که می بوسند * او نه ازکرم پیله نامي شد
با عزیزی نشست روزي چند * لا جوم همچو او گرامي شد

از باب هشتم - در آداب صحبت *

حکایت — یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند - گفت بزنبور بی عسل - * بیت *

* زنبور درشت بی مروت را گوی *

* باری چو عسل نمیدهي نیش مزن *

پند — جان در حمایت یکدم‌ست - و دنیا وجودی میان دو عدم - دین بدنیا فروشان خرند - یوسف را فروشند تا چه خرند -

* بیت *

* بقول دشمن پیمان دوست بشکستي *

* به بین که از که بریدی وبا که پیوستي *

حکمت — هرکه بزندگي نانش نخورند - چون بمیرد نامش نبرند - لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه -

یوسف صدیق علیه‌السلام در خشک سال مصر سیر نخوردي تا گرسنگان را فراموش نکند - * قطعه *

آنکه در راحت و تنعم زیست * اوچه داند که حال گرسنه چیست
حال در ماندگان کسی داند * که باحوال خود فروماند

حکمت — دو چیز مخالف عقل ست - خوردن بیش از رزق مقسوم - و مردن پیش از وقت معلوم - * قطعه *

جهد رزق ارکني وگر نکنی * برساند خدای عز وجل
ور روي در دهان شیر و پلنگ * نخورندت مگر بروز اجل

حکمت — بنا نهاده دست نرسد - و نهاده در هرجا که هست برسد -

* بیت *

* شنیدهٔ که سکندر برفت تا ظلمات *
* بچند محنت وانگه نخورد آب حیات *

پند — خلعت سلطان اگرچه عزیز است - جامهٔ خلقان خود ازان بعزت‌تر - و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است - خردهٔ انبان خود ازان بلذت تر - * بیت *

هرکه از دست رنج خویش وتره * بهتر از نان ده خدا و بره

حکایت — امام مرشد محمد غزالي رحمةالله علیه را گفتند - که چگونه رسیدی بدین مقام در علوم - گفت — بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم - * قطعه *

* امید عافیت آنگه بود موافق عقل *
* که نبض را بطبیعت شناس بنمائي *
* بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن *
* دلیل راه تو باشد بعز و دانائي *

پند — هرکه بابدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان درو اثر نکند -

بطریقت ایشان متهم گردد - چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز
کردن - منسوب گردد بخمر خوردن — * ابیات *

رقم بر خود بنادانی کشیدی * که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند * مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی * وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت — دروغ گفتن بضربت شمشیر ماند - اگر نیز جراحت درست
شود نشان بماند - نه بینی که برادران یوسف پیغمبر علیه السلام که بدروغ
موسوم شدند - بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند — * قطعه *

یکی را که عادت بود راستی * خطائی کند در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ * وگر راست باور ندارند ازو

پند — اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است - و اذل موجودات سگ -
و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدم ناسپاس — * قطعه *

* سگی را لقمهٔ هرگز فراموش *
* نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ *
* وگر عمری نوازی سفلهٔ را *
* بکمتر چیزی آید با تو در جنگ *

حکمت — زمین را از آسمان نثارست - و آسمان را از زمین غبار -
كُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ — * بیت *

* گرت خوی من آمد ناسزاوار *
* تو خوی نیک خویش از دست مگذار *

حکمت — نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست - و لیکن شنیدن
رواست - که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست — * قطعه *

* حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن *
* که بر زانو زني دست تغـــابن *
* گرت راهی نماید راست چون تیر *
* ازان برگرد و راه دست چپ گیـــر *

پند ـــ خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد - و لطف بیوقت هیبت ببرد - نه چندان درشتي کن که از تو سیر گردند - و نه چندان نرمي که بر تو دلیر - * ابیات *

* درشتي و نرمي بهم در به است *
* چو فاصد که جراح و مرهم نه است *
* درشتي نگیـــرد خردمند بیـــش *
* نه سستي که نازل کند قدر خویش *

حکمت ـــ خبریکه داني دل بیـــازارد - تو خاموش باش تا دیگری بیارد - * فرد *

بلبلا مژدهٔ بهار بیار * خبر بد ببوم باز گذار

نکته ـــ پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان - مگر آنگه که بر قبول کلي واثق باشي - وگرنه در هلاک خود سعي میکني - * مثنوي *

* پسیچ سخن گفتـــن آنگاه کن *
* که بینـــي که در کار گیرد سخن *
* کمال است در نفس انسان سخن *
* تو خود را بگفتـــار ناقص مکن *

پند ـــ هرکه نصیحت خود رائي میکند - او خود به نصیحتگری محتاج است *

حکمت — ده آدمي بر سفرهٔ بخورند - و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند - حریص بجهانی گرسنه است - و قانع بنانی سیر - حکما گفته اند - درویشي بقناعت - به از تونگري ببضاعت — * شعر *

* رودهٔ تنگ بیک نان تهـــي پر گردد *
* نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ *

* مثنوي *

* پدر چون دور عمـــرش منقضي گشت *
* مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت *
* که شهوت آتش است ازوی بپرهیز *
* بخـــود بر آتش دوزخ مکـــن تیز *
* دران آتش نـــداري طاقت ســـوز *
* بصبـــر آبی برین آتش زن امروز *

پند — هرکه در حال توانائي نکوئي نکند - در وقت ناتواني سختي بیند — * شعر *

* بد اختر تر از مردم آزار نیست *
* که روز مصیبت کسش یار نیست *

حکمت — هرچه زود بر آید - دیر نپاید — * قطعه *

خاک مشرق شنیده ام که کنند * بچهل سال کاسهٔ چینـــي
صد بروزی کنند در مردشت * لاجرم قیمتـــش همي بیني

* قطعه *

* مرغک از بیضـــه برون آید و روزي طلبد *
* آدمي زاده ندارد خبر و عقل و تمیـــز *

* آنکه ناگاه کسی گشت به چیــزی نرسید *

* وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز *

* آبگینه همه جا یابي ازان بیقــدر است *

* لعــل دشوار بدست آید ازان است عزیز *

حکمت — کارها بصبر برآید - و مستعجل بســر در آید -

* مثنوي *

بچشم خویش دیدم در بیابان * که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپا از تگ فروماند * شتربان همچنان آهسته میراند

پند — مردمان را عیب نهاني پیدا مکن - که مر ایشان را رسوا کني و خود را بی اعتماد *

پند — هرکه علم خواند و عمل نکرد - بدان ماند - که گاو راند و تخم نیفشاند *

پند — از تن بیدل طاعت نیاید - و پوست بی مغز بضاعت را نشاید - نه هرکه در مجادلت چست - در معاملت درست *

حکمت — اگر شبهــا همه شب قدر بودی - شب قدر بی قدر بودی - * شعر *

* گر سنگ همه لعل بدخشان بودی *

* پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی *

پند — از نفس پرور هنروري نیاید - و بی هنر سروري را نشاید -

* بیت *

* مکن رحم بر گاو بسیــار خوار *

* که بسیار خسپ ست و بسیار خوار *

* چو گاو ار همـــي بايدت فربهي *
* چو خر تن بجور كسان در دهي *

حكايت — در انجيل آمده است - كه اى فرزند آدم - اگر توانگري دهمت مشتغل شوي بمال از من - و اگر درويش كنمت - تنگدل نشيني - پس حلاوت ذكر من كجا يابي - و بعبادت من كى شتابي —

* قطعه *

* بگاه نعمتي مغـــرور و غافل *
* بگاه تنگـــدستي خستهٔ و ريش *
* چو در سرا و ضرا حالت اين ست *
* ندانم كى بحق پردازي از خويش *

* جدال سعدي با مدعي در بيان تونگري و درويشي *

يكى بر صورت درويشان - نه بر صفت ايشان - در محفلى ديدم نشسته - و به شنعتى درپيوسته - و دفتر شكايت باز كرده - و ذم تونگران آغاز نهاده - سخن بدينجا رسانيده - كه درويش را دست قدرت بسته است - و تونگران را پاى ارادت شكسته —

* بيت *

* كريمان را بدست اندر درم نيست *
* خداوندان نعمـــت را كرم نيست *

مرا كه پروردهٔ نعمت بزرگانم - اين سخن سخت آمد - گفتم اى يار - توانگران دخل مسكينان اند - و ذخيرهٔ گوشه نشينان - و مقصد زايران - و كهف مسافران - و متحمل بار گران - از بهر راحت دگران - دست تناول

به طعام آنگه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند - و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده -

* نظم *

* توانگران را وقف است و نذر و مهماني *
* زکوة و فطـرة و اعتاق و هدي و قرباني *
* تو کی بدولت ایشان رسي که نتواني *
* جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشاني *

اگر قدرت جود است - و اگر قوت سجود - توانگران را بهتر میسر میشود - که مال مزکی دارند - و جامهٔ پاک - و عرض مصون - و دل فارغ - و غافلان دانند - که قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است - و صحت عبادت در کسوت نظیف - پیداست که از معدهٔ خالي چه قوت آید - و از دست تهي چه مروت - و از پای بسته چه سیر - و از دست گرسنه چه خیر -

* قطعه *

شب پراگنده خسپد آنکه پدید * نبـود وجـه بامدادانش
مور گـرد آورد بتابستـان * تا فراغت بود زمستـانش

فراغت با فاقه نه پیوندد - و جمعیت در تنگدستي صورت نه بندد - یکی تحریمهٔ عشا بسته - و دیگری منتظر عشا نشسته - هرگز این بدان کی ماند -

* بیت *

خداوند نعمت بحق مشتغل * پراگنده روزي پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک تر است - که جمع اند و حاضر - نه پریشان و پراگنده خاطر - اسباب معیشت ساخته - و باوراد عبادت پرداخته - عرب گوید - اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَ جِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ - در خبر است - اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ - گفت این شنیدي و آن

نه شنیدي که فرموده اند - اَلْفَقْرُ فَخْرِي - گفتم خاموش - که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر - طایفه ایست که مرد میدان رضا اند - و هدف تیر قضا - نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند - و لقمهٔ ادرار فروشند -

* رباعي *

* ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ *
* بی توشه چه تدبیر کني وقت پسیچ *
* روی طمع از خلق به پیچ ار مردي *
* تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ *

درویش بی معرفت نیارامد - تا کارش بکفر انجامد - که کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا - و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن - یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن - و ابنای جنس مارا بمرتبهٔ ایشان که رساند - و ید علیا بید سفلی چه ماند - نه بیني که حق جَلَّ ثَنَائُهٗ در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد - اُولٰئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُوْمٌ - تا بداني که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است - و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم *

حالیکه من این سخن بگفتم - عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت - تیغ زبان برکشید - و اسپ فصاحت در میدان وقاحت جهانید و گفت - چندان مبالغت در وصف ایشان بکردي - و سخنهای پریشان بگفتي - که وهم تصور کند که تریاق اند - یا کلید خانهٔ ارزاق - مشتی متکبر مغرور - معجب نفور - مشتغل مال و نعمت - و مفتتن جاه و ثروت - که سخن نگویند الا بسفاهت - و نظر نکنند الا بکراهت - علما را بگدائي منسوب کنند - و فقرا را به

بی سروپائي طعنه زنند - بعلت مالی که دارند - و عزت جاهی که پندارند - برتر از همه نشینند - نه آن در سر دارند که سر بکسي بردارند - بی خبر از قول حکیمان که گفته اند - هرکه بطاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش - بصورت توانگر است و بمعني درویش -

* بیت *

* گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم *
* کون خرش شمار اگر گاو عنبر است *

گفتم مذمت ایشان روا مدار - که خداوند کرم اند - گفت - غلط گفتي - که بندهٔ درم اند - چه فایده که چون ابر آذر اند و نمیبارند - و چشمهٔ آفتاب اند و برکس نمي تابند - و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمیرانند - قدمی بهر خدا ننهند - و درمي بی من و اذی ندهند - مالی بمشقت فراهم آرند - و بخست نگهدارند - و بحسرت بگذارند - چنانکه بزرگان گفته اند - سیم بخیل از خاک وقتي برآید - که وی در خاک رود -

* شعر *

* برنج و سعي کسی نعمتی بچنگ آرد *
* دگر کس آید و بی رنج و سعي بردارد *

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائي - وگر نه هرکه طمع یکسو نهد - کریم و بخیلش یکی نماید - محک داند که زر چیست - و گدا داند که ممسک کیست - گفتا بتجربت آن میگویم - که متعلقان بر در بدارند - و غلیظان شدید برگمارند - تا بار عزیزان ندهند - و دست جفا بر سینهٔ صالحان و اهل تمیز نهند - و گویند - کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند -

* بیت *

* آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست *

* خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست *

گفتم بعد ازانکه از دست متوقعان بجان آمده اند - و از رقعهٔ گدایان بفغان - و محال عقل است که اگر ریگ بیابان در شود - چشم گدایان پر شود - * شعر *

* دیدهٔ اهل طمـــع بنعمت دنیا *

* پر نشود همچنان که چاه به شبنم *

هر کجا سختي دیدهٔ تلخي کشیدهٔ را بیني - خود را بشره در کارهای مخوف اندازد - و از توابع آن نه پرهیزد - و از عقوبت ایزد نه هراسد - و حلال از حرام نشناسد * * قطعه *

* سگی را گر کلـــوخی بر سر آید *

* ز شادي برجهد کان استخوانیست *

* اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند *

* لئیم الطبع پنـــدارد که خوانیست *

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ - من همان انکار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم - انصاف از تو توقع دارم - که هرگز دیدي دست دغائي بر کتف بسته - یا بینوائي بزندان در نشسته - یا پردهٔ معصومی دریده - یا کفی از معصم بریده - الا بعلت درویشي - شیر مردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته - و محتمل است اینکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت اجتنابش نباشد

بعصیان مبتلا گردد - اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند -
و گرسنگان نان ربایند - * شعر *

* چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد *
* کین شتر صالح است یا خر دجال *

چه مایه مستوران بعلت درویشي در عین فساد افتاده اند - و عرض
گرامي را بباد زشت نامي بر داده - * فرد *

* با گرسنگي قوت پرهیز نماند *
* افلاس عنان از کف تقوی بستاند *

آنکه گفتي در بروی مسکینان نه بندند - حاتم طائي که بیابان نشین
بود اگر بشهر بودی - از جوش گدایان بیچاره شدی - و جامه برو پاره
کردندی - چنانکه در طیبات آمده است - * شعر *

* در من منگر تا دگران چشم ندارند *
* کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی *

گفتا نه - که من بر حال ایشان رحمت مي برم - گفتم نه - که بر مال
ایشان حسرت میخوري - ما درین گفتار - و هر دو بهم گرفتار -
هر بیدقیکه براندی بدفع آن کوشیدمی - و هر شاهی که بخواندی
بفرزین بپوشیدمی - تا نقد کیسهٔ همت در باخت - و تیر جعبهٔ
حجت بینداخت - * قطعه *

* هان تا سپر نیفکني از حملهٔ فصیح *
* کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست *
* دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی *
* بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست *

تا عاقبت‌الامر دلیلش نماند - و ذلیلش کردم - دست تعدي دراز کرد - و بیهده گفتن آغاز - و سنت جاهلان است - که چون بدلیل از خصم فرومانند - سلسلهٔ خصومت جنبانند - چون آزر بت تراش که به حجت با پسر بر نیامد - بجنگ برخاست - دشنام داد - سقطش گفتم - گریبانم درید - زنخدانش شکستم - * قطعه *

او در من و من درو فتاده * خلق از پي ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهـــاني * از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضي بردیم - و بحکومت عدل راضي شدیم - تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید - و میان توانگران و درویشان فرقي بگوید - قاضي چون حالت ما بدید - و منطق بشنید - سر بجیب تفکر فرو برد - و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت - ایکه توانگران را ثنا گفتي - و بر درویشان جفا روا داشتي - بدانکه هرجا که گل است خار است - و با خمر خمار است - و بر سر گنج مار است - و آنجا که در شاهوار است - نهنگ مردم خوار است - لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی است - و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش - * بیت *

* جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست *

* گنج و مار و گل و خار و غم و شادي بهم اند *

نظر نکني در بستان - که بیدمشک است و چوب خشک - و همچنین در زمرهٔ توانگران - شاکر اند و کفور - و در حلقهٔ درویشان - صابر اند و ضجور - * شعر *

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی * چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت - و درویشانند

توانگر همت - و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد - و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد - وَ مَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ - پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت - ایکه گفتي توانگران مشتغل اند وساهي - و مست ملاهي - نعم - طایفهٔ هستند برین صفت که بیان کردي - قاصر همت - کافر نعمت - که ببرند و بنهند - و نخورند و ندهند - و اگر بمثل باران نبارد - و یا طوفان جهان بردارد - باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نه پرسند - و از خدای نترسند - و گویند - * شعر *

* گر از نیستي دیگری شد هلاک *
* مرا هست - بط را ز طوفان چه باک *

* فرد *

* دونان چو گلیم خویش بیرون بردند *
* گویند چه غم گر همه عالم مردند *

قومی بدین نمط که شنیدي - و طایفهٔ خوان نعمت نهاده - و دست کرم کشاده - طالب نام اند و مغفرت - و صاحب دنیا و آخرت - قاضي چون سخن بدین غایت برسانید - و از حد قیاس ما اسپ مبالغت در گذرانید - بمقتضای حکم قضا رضا دادیم - و از مامضی در گذشتیم - و بعد از مجازا طریق مدارا گرفتیم - و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم - و بوسه بر سر و روی هم دادیم - و ختم سخن برین دو بیت کردیم - * قطعه *

* مکن ز گردش گیتي شکایت ای درویش *
* که تیره بختي اگر همبرین نسق مردي *

* توانگرا چو دل و دست کامرانت هست *
* بخــور ببخش که دنیا و آخرت بردي *

از بهارستان جامي *

حکایت — اسکندر در آوان جهانگیري بحیلهٔ تمام حصاری را بکشاد - و به ویران کردن آن فرمان داد - گفتند درآنجا حکیمی است دانا - و بر حل مشکلات توانا - ویرا طلب داشت - شکلی دید از قبول طبع دور - و طبع اهل قبول از وی نفور - گفت این چه صورت است غریب - و شکل مهیب - حکیم ازان سخن بر آشفت - و خندان خندان در آشفتگي گفت -

* قطعه *

* طعنه بر من مزن بصـــورت زشت *
* ای تهي از فضیلت و انصــاف *
* تن بود چون غلاف و جان شمشیر *
* کار شمشیـــر میکنـــد نه غلاف *

دیگر گفت - هرکرا خلق با خلق نه نیکوست - پوست بر بدن زندان اوست - چنان از وجود خود در تنگنائي افتاده - که زندان در جنب آن نزهتگاهی است کشاده -

* قطعه *

* کسی که با همه کس خوی بد بکار برد *
* همیشه در کف صد غصهٔ و محن دانش *
* مرو بشحنه که زندان مقـــام او گردان *
* که پوست برتن بدخوی اوست زندانش *

دیگر گفته - حسود همیشه در رنج است - و با پروردگار خویش متیزه منج -

هرچه دیگرانرا دهد وی نه پسندد - و هرچه نه نصیب وی است دل دران به بندد -
* قطعه *

* اعتراض است بر اسرار جهاندار حکیم *
* عادت مرد حسد پیشه - که خاکش بدهن *
* هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد *
* که چرا داد بوی بی سبب آنرا نه بمن *

دیگر گفت - با خردان در هزل و فسوس آویختن - آبروی بزرگي ریختن است - و غبار ذلت و خواري انگیختن -
* قطعه *

ایکه بر سفله مي دري جامه * نام ترسم بگـــرگیت برود
مشو افسوس پیشه با خردان * ور نه فر بزرگیـــت برود

دیگر گفت - هرکه با زیردستان شیوهٔ مشت زني بر دست گیرد - در لکدکوب زبردستان بمیرد -
* قطعه *

* دلا گوش کن از من این نکته خوش *
* که ماندست درگوشم از نکته دان *
* هرآنکس کشـــد تیغ نا مهـــربان *
* شود کشتهٔ تیـــغ نا مهـــربان *

چون اسکندر گوش خویش ازان جواهر حکمت پر یافت - دهانش چون گوش خود پر جوهر کرد - و عنان از خرابي و خواري آن حصار برتافت *

حکمت ــــ فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت - بفرزندان خود این توقیع نوشت - که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار است - دران ننویسد جز آنچه بهترین اعمال و آثار است -
* قطعه *

* صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق *
* اینچنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت *
* خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف *
* رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت *

حکمت — یکی از حکما گفته است - که چهل دفتر در حکمت نوشتم - و بآن منتفع نگشتم - چهل کلمه ازان اختیار کردم - ازان نیز بهره بدست نیاوردم - چهار کلمه ازان برگزیدم - دران یافتم آنچه میطلبیدم *

اول آنکه — زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان - زیراکه زن اگرچه از قبیلهٔ معتمدان آید - ازان قبیل نیست که معتمدي را شاید —

* قطعه *

* عقل زن ناقص است و دانش نیز *
* هرگزش کامل اعتقاد مکن *
* گر بد است از وی اعتبار مگیر *
* ور نکو بر وی اعتماد مکن *

دوم آنکه — بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود - زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود —

* قطعه *

* مغرور مشو بمال چون بیخبران *
* زیرا که بود مال چو ابر گذران *
* ابر گذران اگرچه گوهر بارد *
* خاطر ننهد مرد خردمند بران *

سوم آنکه — اسرار نهاني خود را با هیچ دوستی درمیان منه - زیرا که بسیار باشد که در دوستي خلل افتد - و به دشمني بدل گردد —

* قطعه *

* ای بسا سری کش از دشمن نهفتن لازم است *
* به که در افشای آن با دوستـــان کم دم زني *
* دیده ام بسیـــار کز سیـــر سپهـــر کج نهاد *
* دوستـــان دشمن شوند و دوستي ها دشمني *

چهارم آنکه — جز علمی را فرا نگیري که بترک آن بهره نبري - از فضولي بگریز - و آنچه ضروریست دران آویز - * قطعه *

* علمی که ناگزیر تو باشد بران گرای *
* وانرا کزو گزیر بود جستجو مکـــن *
* واندم که حاصل تو شود علـــم ناگزیر *
* غیـــر از عمل بموجب آن آرزو مکن *

حکمت — چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند - گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته - کسری گفته - که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته ام - و بسا گفته ها که از پشیماني آن در خاک و خون خفته ام - * قطعه *

* خامش نشین که جمع نشستن بخامشي *
* بهتـــر ز گفتـــهٔ که پریشـــاني آورد *
* از سر سر بمهـــر پشیمان نشـــد کسی *
* بس فاش گشتـــه سر که پشیماني آورد *

قیصر فرمود - که قدرت من بر ناگفته - بیش ازانست که بر گفته - یعني آنچه نه گفته‌ام نتوانم گفت - و آنچه گفته‌ام نتوانستم نهفت - خاقان چین قطعهٔ گفته - * قطعه *

هرچه افشای آن بود دشوار * با حریفان مگو بآسانی
کانچه داری نهفته نتوان گفت * و انچه گفتي نهفت نتواني

ایضاً خاقان چین درین معني سخن چنین رانده است - که بسیار باشد که پریشاني گفتن - سخت تر باشد از پشیماني نهفتن -

* قطعه *

* هر سر سر بمهر که در خاطر افتدت *
* سرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن *
* ترسم شود خجالت اظهار آن ترا *
* مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن *

ملک هند بدین نکته زبان کشاده است - که هر حرف که از زبان ما جسته است دست تصرف مرا از خود بسته است - و هرچه ناگفته‌ام - مالک اویم - اگر خواهم بگویم - و اگر خواهم نگویم - * قطعه *

* بخردی را ز راز فاش و نهان *
* مثلی نیک بر زبان رفته *
* کین چو تیریست مانده در قبضه *
* وان چو تیریست از کمان رفته *

حکایت — ملک هند بخلیفهٔ بغداد تحفها فرستاد - همراه طبیبي فیلسوف - بمهارت در طب و حکمت موصوف - پیش خلیفه بپای خاست - که دو چیز آورده ام که جز ملوک را نباید - و غیر از سلاطین را نشاید - فرمود که آن کدام اند - گفت - اول خضابیست - که موی سفید را سیاه گرداند - بوجهی که هرگز متغیر نشود - و سفید نگردد - دوم معجوني - که هرچند طعام خورد معده گران نگردد - و مزاج از اعتدال

نیفتد - خلیفه لحظهٔ تأمل کرد و گفت - من ترا ازین داناتر گمان داشتم - و زیرکتر میپنداشتم - اما خضاب که گفتي سرمایهٔ غرور - و پیرایهٔ کذب و زور است - سیاهي موی ظلمت - و سفیدي آن نور است - زهی نادان که دران کوشد - که نور را به ظلمت بپوشد - * قطعه *

* ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه *
* از پئی پیري جواني را همي دارد امید *
* پیش بینایان که در بند شکار دولت اند *
* کی بود زاغ سیـــه را رونق باز سفیـــد *

و آن معجون که نقل کردي - من ازان قبیل نیستم - که طعام بسیار خورم - و بدان لذت گیرم - چه ازان ناخوشتر - که هر لحظه بجائی باید رفت - که دران نادیدني را باید دید - و ناشنیدني را باید شنید - و نابوئیدني را باید بوئید - حکما گفته‌اند - گرسنگي بیماریست در مزاج - و شراب و طعام آنرا مادهٔ علاج - نادان کسیکه خود را باختیار بیمار سازد - تا باضطرار تیمار کند - * قطعه *

میکند کسب اشتهـــا خواجه * تا بآن رخنـــهٔ مزاج کند
وانگه آن رخنه را ز پختهٔ وخام * هرچه یابد بآن علاج کنـــد

حکایت — در مجلس کسری سه کس از حکما جمع آمدند - فیلسوف روم - و حکیم هند - و بزرجمهر - سخن باینجا رسید - که سخت ترین چیزها چیست - رومي گفت - پیری و مستي - با ناداري و تنگدستي - هندي گفت - تن بیمار - باندوه بسیار - بزرجمهر گفت - نزدیکي اجل - با دوري حسن عمل - همه بقول بزرجمهر باز آمدند -

* قطعه *

* پدش کسری ز خردمند حکیمان میرفت *
* سخن از سخت ترین موج درین لجهٔ غم *
* آن یکی گفت که بیماري و اندوه دراز *
* وان دگر گفت که ناداري و پیریست بهم *
* بسومین گفت که قرب اجل و سوء عمل *
* عاقبت رفت به ترجیح سوم حکم حکم *

فائده — پنج چیز است - بهر کس که دادند - زمام زندگانی خوش در دست وی نهادند - اول صحت بدن - دوم ایمنی - سوم وسعت رزق - چهارم رفیق شفیق - پنجم فراغت - و هر کرا ازین محروم کردند - در زندگانی خوش بر روی وی بر آوردند — * قطعه *

* به پنج میرسد اسبـــاب زندگانی خوش *
* به اتفـــاق حکیمـــان شهـــرهٔ آفاق *
* فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش *
* رفیـــق خوب سیر همـــدم نکو اخلاق *

حکمت — پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد - حکیم گفت - از تو مسئلهٔ پرسم - بی نفاق جواب گوی - زر را دوست داري یا خصم را - گفت - زر را - گفت چون است - که آنرا که دوست تو میداري - یعنی زر را - اینجا میگذاري - و آنچه که دوست نداري - یعنی خصم را - با خود میبري - بادشاه بگریست - و گفت - نیکو پند دادي - که همه پندها درین درج است — * قطعه *

* هزار گونه خصومت کني بخلق جهـــان *
* ز بس که در هوس سیـــم و آرزوي زري *

* تراست دوست زر و سیم و خصم صاحب آن *
* که گیري از کفش آنرا بظلـــم و حیله گري *
* نه مقتضـــای خرد باشد و نتیجهٔ عقـــل *
* که دوست را بگذاري و خصم را ببـــري *

حکایت — اسکندر یکی از کارداران را از عمل شریف عزل کرد - و عمل عسس بوی داد - روزی آن مرد بر اسکندر درآمد - گفت - چگونه مي بیني عمل خویش را - گفت - زندگاني پادشاه دراز باد - نه مرد بعمل بزرگ شود - بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف گردد - و هر عمل که هست به نیکو سیرتي مي باید داد - و انصاف - اسکندر را خوش آمد - عمل را بوی باز داد — * قطعه *

بایدت منصب بلند بکوش * تا بفضل و هنر کني پیوند
نه بمنصب بود بلندي مرد * بلکه منصب شود بمرد بلند

فایده — سه کار از سه گروه زشت آید - تندي از پادشاه - و حرص بر مال از دانایان - و بخل از توانگران — * قطعه *

این سه کار است کش نگارد زشت * از ســه کس خامهٔ نگارنده
تنـــدي خوی پادشاه قوي * حرص دانا و بخـــل دارنده

حکمت — حکما گفته اند - که همچنانکه جهان بعدل آبادان گردد - بجور ویران شود - عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنائي دهد - و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکي —

* قطعه *

* بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند *
* فروغ آن بـــرود تا هزار فرسنگـــي *

* ظلام ظلـــم چو ظاهر شـــود برآید پر *

* جهـــان ز تیرگي و تلخ عیشي و تنگي *

حکایت — درویشی قوي همت - با پادشاهي صاحب شوکت - طریقهٔ اختلاط - و سابقهٔ انبساطی داشت - روزی در پیشاني او اثر گراني معاینه کرد - هرچند تجسسی نمود - جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد آنرا سببی نیافت - دامن از اختلاط او درچید - و بساط انبساط او درنوردید - روزی آن پادشاه را با وی در ممری اتفاق ملاقات افتاد - زبان بمقالات بکشاد - که ای درویش موجب چیست - که از ما بریدي - و قدم از آمد و شد ما درکشیدي - گفت موجب آنکه - دانستم که از سبب نا آمدن - سوال به - که از جهت آمدن - اظهار ملال - * قطعه *

* بدرویش گفت آن توانگـــر چرا *

* به پیشـــم پس از دیرها آمدي *

* بگفتا "چرا نامدي" پیش من *

* بسی خوشتر است از "چرا آمدي" *

مطائبه — خلیفهٔ هارون‌الرشید روزی چاشت میخورد - و برهٔ بریان پیش او نهاده بودند - اعرابیی از بادیه در رسید - وي را پیش خواند - اعرابي به نشست - و بشرهٔ تمام درخوردن آمد - خلیفه گفت - چه شومي - که چنان این بره را از هم مي دري - و برغبت میخوري - که گویا مادر او ترا سرون زده است - اعرابي گفت - این خود نیست - اما تو چنان بچشم شفقت در وی مي نگري - و از دریدن و بریدن او بد میبري - که گویا مادر او ترا شیر داده است - * قطعه *

* خواجه بر مال خود آنگونه رحیم است و شفیق *
* که بچشم شفقت مي نگـــرد درهمه چیـــز *
* گر فتـــد دربرهٔ و میش وی اندک خطری *
* بفـــدا شان بدهد مـــادر و فرزند عـــزیز *

* قطعة الاخری *

* في المثل گر خواجه نان و برهٔ بریان نهد *
* پیش تو برخوان اگر روزی شوي مهمان أو *
* گرکني صد رخنه در دندانش از سنگ ستم *
* به که از دندانت أفتد رخنـــهٔ در نان أو *
* ور خورد از دست تو صد زخم برپهلو و پشت *
* به که پر سازي تهیگاه خـــود از بریان أو *

مطائبه — بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار - گفت آن از حیز شمار بیرون است - اگر گویند که عاقلان را بشمار - معدودی چند بیش نیستند -

* قطعه *

هرکه عاقل بیني اورا بهره ایست * نقـــد وقت از مایهٔ دیوانگي
مي زید از آفتـــاب حادثات * شادمان در سایهٔ دیوانگـــي

مطائبه — جولاهی درخانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاد - چون یکچند بر آمد - بآن محتاج شد - و پیش وی رفت - دید - که بردر سرای خود بر مسند تدریس نشسته - و جمعی از شاگردان پیش وی صف بسته - گفت - ای اوستاد - بآن ودیعت احتیاج دارم - گفت - ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم - جولاه بنشست - و مدت درس او دبرکشید - و وی مستعجل بود - عادت آن دانشمند آن بود - که در وقت درس گفتن

سر خود مي جنبانيد - جولاه را تصور آن شد - که درس گفتن - سر جنبانيدن است - گفت - ای اوستاد برخيز - و مرا تا آمدن خود نائب خود گردان - تا من بجای تو سر مي جنبانم - و وديعت مرا بيرون آرر - که من تعجيل دارم - دانشمند چون آن بشنيد بخنديد و گفت -

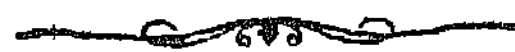
* * قطعه *

* فقيه شهـــر زند لاف آن بمجلس عام *
* که آشکار و نهـــان او علوم ميـــداند *
* جواب هرچه ازو پرسي آن بود که بدست *
* اشارتی بکنـــد يا سری بجنبـــاند *

مطائبه — نابينائی در شب تاريک چراغ در دست و سبوئي بر دوش - در راهی ميرفت - فضولیی بوی برسيد - و گفت - ای نادان روز و شب پيش تو يکيست - و روشني و تاريکي در چشم تو برابر - اين چراغ را فايده چيست - نابينا بخنديد - و گفت - که اين چراغ نه از بهر خود است - بلکه از برای چون تو کوردلان بی خرد است - تا با من پهلو نزند - و سبوی مرا نشکند -

* قطعه *

* حال نابينا ز ناداني نمي دانند کس *
* گرچه در دانش فزون از بوعلي سينا بود *
* طعن نابينا مزن ای دم ز بينائي زنی *
* زانکه نابينـــا بکار خويشتن بينـــا بود *



منتخب از تاریخ فرشته *

ذکر استیلای محمد بختیار بر ولایت بهار و لکهنوتي *

اولین کسی از پادشاهان اسلام که بآن نواحی رفته - و شعار اسلام
دران حدود رواج داده - محمد بختیار خلج است - پوشیده نماند - که
محمد بختیار از اکابر بلاد غور و گرمسیر است - و در عهد سلطان
غیاث‌الدین محمد سام بغزنین آمد - و بعد از چندگاه در هندوستان آمد -
و بخدمت ملک معظم حسام‌الدین بعلبک که از امرای کبار سلطان
شهاب‌الدین بود رسیده - بمساعي جمیلهٔ ملک مذکور بعضی از پرگنات
میان دو آب و آنروي گنگ جاگیر یافت - و چون آثار شجاعت و تهور از
چهرهٔ او هویدا گردید - کنپله و بیتالي نیز با و مسلم گشت - و هئیت او
خالي از غرابتی نیست - ازانجمله این است - که چون دستها فروگذاشتي -
بند انگشتها از زانوهاش گذشتی - و بنابرآنکه همیشه بر ولایت بهار
و منیر تاخت آورده - انواع غنائم بدست می آورد - و سرکشان آنصوب را
زبون میداشت - باندک مدت اسباب شوکت او از اندازه متجاوز گشته -
جماعتی از غور و غزنین و خراسان که در هندوستان پراگنده بودند آوازهٔ
سخاوتش شنیده برو گرد آمدند - و چون شمهٔ ازین معنی بقطب‌الدین
ایبک ظاهر شد - در تربیتش کوشیده - خلعت و تشریف شادباشي برای
او فرستاد - محمد بختیار خلج ازین التفات استظهار تمام پیدا کرده -
مملکت بهار را مانند باغ و بستان - از صرصر خزان نهب و غارت لشکریان -
بی برگ و بار گردانید - و حصار بهار را کشاده - ساکنان آن مقام را که
برهمنان پیر و مرتاض بودند - و ریش و بروت تراشیده می داشتند -
به تیغ زمانید - و کتب ایشان که بدست افتاده بود - هیچکس

ازان جماعت پیدا نشد - که آنرا خواند - یا بفهماند - لیکن از گفتهٔ
مردم چنان معلوم شد - که سکان آندیار کفار بودند - و اهل آن حصار
تمام مدرسان کفار - و بلغت هندي بهار مدرسه را گویند - و ازانکه آن
موضع معدن علم بود - بدین اسم اشتهار یافت - و بعد ازان محمد بختیار
خلج با اموال و غنائم بیشمار - متوجه ملازمت قطب‌الدین ایبک شده -
بدارالخلافت دهلي رسیده - بعنایت و عاطفت ملوکانه سرافراز گشت - و
مرتبهٔ او بجائي رسید - که محسود امثال و اقران گشت - درین صورت
حاسدان همواره در مجلس قطب‌الدین ایبک سخناني که متضمن اهانت
و حقارت شان او باشد - مذکور می‌ساختند - آخرش روزي بعرض رسانیدند -
که محمد بختیار داعیهٔ آن دارد - که با فیل مست بجنگد - و بروایت
روضة‌الصفا با فیل سفید که درآن مدت مست گشته بود جنگید - الغرض
قطب‌الدین ایبک - نخست از هلاک محمد بختیار اندیشیده ابا نمود -
و آخرش بنابر مبالغهٔ مقربان بآن امر همداستان شده - روزیکه در قصر
دهلي نشسته - و مجلس آراسته - بارعام داده بود - فیل را حاضر آوردند -
و گفتند - که در تمامی هندوستان فیلیکه روبروي او گردیده تاب حملهٔ او
تواند آورد - یافت نمیشود - سلطان قطب‌الدین گفت - این گوی و این
میدان - اگر ارادهٔ جنگ داري - خوش باش - محمد بختیار چون آن
شنید - از غیرت و جرأت نتوانست گفت - که این اراده من نکرده‌ام -
القصه - در ساعت مستعد گشته - گرزیکه باخود میداشت - بر روي فیل
آورده - صولتش چون صولت فیل شطرنج تصور کرده - پا در میدان
جلادت افشرده - بقوت هرچه تمامتر - چنان آن گرز را مابین هر دو دندان
برخرطومش زد - که از صدمهٔ آن بیخ دندان آزار کلي یافت - و خواست

که گرز دیگر فرود آورد - فیل نعره کشیده از پیش تهمتن فیل افگن گریخت - و حاضران بلکه حاسدان انگشت تحیر بدندان گرفته صدای تحسین و آفرین بلند گردانیدند - و قطب‌الدین ایبک همت بر تربیت او گماشته - همدران مجلس از نقد و جنس چندان باو داد - که در شرح راست نیاید - و محمد بختیار چون بیرون آمد - از غایت علو همت هرچه یافته بود بمردم درگاه ایثار نمود - و با خلعت خداوند دوست نواز - و دشمن گداز - بمنزل خود آمد - و روز دیگر بمنشور شاهي - بهار - و لکهنوتي - و سراپردهٔ سرخ - و طبل - و علم - باو اختصاص یافت - و بعضی گویند - لکهنوتي عبارت است - از گور و بنگاله - تا کنار دریای بزرگ - و بعضی گویند - از گور تا سرحد بهار لکهنوتي است - و ازانطرف گور تا بنارس و تا کنار دریای بزرگ بنگاله باشد - و اورا به تحقیق نیز بنگ گویند - الغرض چون بآنحدود رسید - در تسخیر لکهنوتي و بنگاله کوشید - و آن ملک در تصرف لکهمنه ولد رای لکهمن بود - مورخان دانش پذیر - بخامهٔ تدبیر - چنین نگاشته اند - که پای تخت رای لکهمن شهر نودیا که از ممالک لکهنوتي‌ست بود - و او منکوحهٔ عاقله داشت - چون ازان فرمانروا حامله گشت - و وقت زائیدن رسید - منجمان براهمه صاحب وقوف را احضار فرموده از سعادت و نحوست زمان تولد تفتیش نمود - آن جماعت متفق‌اللفظ والمعنی گفتند - که اگر این فرزند درین ساعت تولد شود - ظاهراً در شقاوت و ادبار روزگار خواهد گذرایند - و اگر بعد از دو ساعت تولد نماید - مدتی بر مسند شاهي متمکن خواهد گردید - پس آن زن از شنیدن این سخن بفرمود - که هردو پایش را بسته تا زمان دخول ساعت سعید سرنگون آویختند -

آنگاه باز کردند - تا فرزند تولد شد - و آن ضعیفهٔ همان لحظه وفات یافت - لکهمن و ارکان دولت آن مولود را لکهمنه نام کرده بدایه سپردند - چون بسن رشد و تمیز رسید - و لکهمن فوت شد - بجای پدر بر تخت نشست - و افسر سروري برسر نهاده - مدت هشتاد سال در آن مملکت که در غایت وسعت و بسطت بود - بفرماندهي مشغول گشت - و از کمال عدل هرگز ظلم و تعدي بر هیچکس تجویز نکرده - چندان سخاوت داشت - که انعامش از یک لکهه کمتر نبود - قاضي منهاج السراج جرجاني میگوید - که جماعت منجمان و برهمنان که حکمای عصر بودند - معروض داشتند - که در کتب متقدمین مسطور است - که در فلان تاریخ این مملکت بدست ترکان که عبارت از مسلمانان باشد - خواهد افتاد - و چون این وعده نزدیک رسد - صواب آن است - که رای با ما موافقت نماید - تا ما همه مردم ازین ممالک بیرون رویم - و از فتنهٔ ترکان ایمن گردیم - رای گفت - آن مرد که سرگروه ترکان - یعني سر لشکر اسلام خواهد بود - هیچ علامتی دارد - تا بآن حقیقت حالش معلوم توان کرد - گفتند - آری - چنین در کتب معتبره آثار و علامات مذکور و مسطور است - که چون بایستد - و دستها فرا گذارد - انگشتان دست او بساق پای برسد - پس لکهمنه معتمدان خود را باطراف و جوانب فرستاده - از چنین شخص تفحص و تجسس نمود - ایشان بعد از لوازم استفسار - محمد بختیار را بچنان صفت یافته - رای را خبردار گردانیدند - ازین معني درمیان برهمنان و حکمای آن دیار شورش و اضطراب عظیم افتاده - در وقوع مضمون کتب خویش منتظر گشتند - و بر سبیل استعجال - بعضي بصوب جگنات و کامرود - و بعضی باقصای ممالک بنگ یعنی

بنگاله شتافتند - و در تغییر مکان - حتی الامکان - از خود بتقصیر راضی نشدند - اما لکهمنه را ترک مملکت موروثی - و نقل از وطن اصلی - موافق مزاج نیفتاده - با براهمه موافقت نه نمود - محمد بختیار درآن مدت بقصد تسخیر ولایت رای عدالت شعار - از حوالی بهار - سوار شده - همچنان کمیت برق آسا راند که پیش از آنکه باد سریع السیر - بدارالملک شهر نودیا خبر رساند - در وقتی که دستارخوان نزد آن رای عدالت دثار انداخته میکشیدند - که ناگاه بدر قصرش رسید - رای برهنه و سراسیمه از در دیگر که در خانه‌اش داشت بیرون رفت - و تنها بر کشتی نشسته - بجگنات قرار گرفت - و در همان زودی - با دل پرحسرت در ته خاک منزل جست - و محمد بختیار شهر نودیا را که مابین لکهنوتی و بنگاله است - خراب ساخته - صفت کَاَنْ لَمْ یَکُنْ بخشید - و ولایت لکهنوتی را با بسیاری از پرگنات بنگاله متصرف شده - خطبه و سکهٔ آن ممالک - و جاجنگر - و بهار - و دیوکوت - و مارسوی - بنام خود کرد - و در سرحد بنگاله درعوض شهر نودیا شهری موسوم برنگ پور بنا کرده دارالملک خود ساخت - و مساجد و خانقاه و مدارس دران شهر و ولایت بجای معابد کفار برسم شعار اسلام - برونق و رواج تمام - مزین و مجلی گردانید - و زبدهٔ و خلاصهٔ غنائمی که دران سنوات بدستش افتاده بود - جهت سلطان قطب الدین فرستاده - حسن اعتقاد و نیک ذاتی خود برعالمیان ظاهر گردانید - و بعد از چند سال - که آن مملکت را کماحقه بضبط خویش در آورده - زمینداران و رایان اطراف بنگاله را مطیع و منقاد یافت - کوکب اقبالش روز بروز ترقی نموده - سودای تسخیر ولایت تبت و ترکستان در سر افتاده - محمد شیرخان

خلجي را که سپهسالار بود - براى محافظت ولايت جاجنگر - و لکهنوتي - و ديگر ولايت و ممالک - نائب ساخت - و برادرش را که نيز از امراى کبار بود - بمدد او نگاهداشته - علي مردان خلج را که او نيز از عمدهٔ سرداران بود - بضبط بارسول و ديوکوت و آن حدود مقرر داشت - و خاطر از تختگاه و ولايت جمع ساخته - با دوازده هزار سوار انتخابي - طرف کوه هاى که ميان لکهنوتي و تبت ست - متوجه شد - و خلق آن کوهستان بر سه نوع اند - يکى منج - دوم کونچ - سوم تهار - همه ترک چهره اند - و ايشان را زباني است - ميان لغت ترک و هند - يکى از روستاى منج که سرحد نشين هندوستان بود - گرفتار محمد بختيار گرديده بر دست او اسلام آورد - و بعلي منج مشهور گرديد - و دليل راه آن کوهستان جان ستان گشته - دران حوالي و حواشي بشهرى رسانيد که ابردهن نام داشت - و پيش آن شهر نهرى ميگذشت - مانند دريا - که عرض و عمق آن چهار برابر گنگ بود - و آنرا تيمگري ميگفتند - وقتيکه گرشاسپ از بلاد ترکستان بهندوستان مى آمد - شهر ابردهن را احداث فرمود - و آن رود خانه را - ده روزه راه بالاتر که قابليت پل بستن داشت - پلى از گچ و سنگ تراشيده بسته بگذشت - و بکامرود آمد - محمد بختيار براه نموني علي منج - راه بالاى آب گرفته - ميان شکستهها و کوهها ميرفت - تا بآن پل رسيد - و دو نفر امراى خود را يکى ترک - و ديگرى خلج - جهت محافظت برسر پل باز داشت - و خود عبور کرده بزمين تبت درآمد - راى کامرود که زبردستي محمد بختيار شنيده - غائبانه با او طريق رفق و ملايمت مسلوک ميداشت - از عبور آنجناب آگاهي يافته - معتمدان خود را نزد وى فرستاده - دشواري راه

تبت و استحکام قلاع سرحد خاطر نشان کرده - التماس نمود - که امسال تسخیر ولایت تبت موقوف دارند - که سال دیگر با لشکر پیشوای سپاه اسلام خواهم شد - محمد بختیار را که بخت برگشته بود - قبول آن معني نکرده - نصیحت دیگر کسان نیز نشنوده - زود بسوی تبت روان شد - پانزده روز درمیان جبال شامخات قطع مسافت نمود - و روز شانزدهم از میان کوهستان بر آمده - بصحرای مسطح رسید - مملکتی دیگر دید - معمور و آبادان - الغرض لشکر اسلام قلعه و شهری را که قرین و مقابل یکدیگر بود درمیان گرفته - به نهب و غارت مشغول شدند - و اهالي آنجا به هیئت مجموعي بجنگ پیش آمده - مسلمان را از قلعه و شهر براندند - و از بام تا شام بمسلمانان در آریخته بسیاری را خسته و مجروح گردانیدند - و سلاح آن جماعت از پاره های نی و نیزه بود و جوشن و برگستوان و سپر و خود - همه قطعه قطعه برهم بسته و دوخته بودند - خلق آنها همه تیر اندازند - و کمانهای بلند خانه دارند - و نادری از ایشان نیزه دارد - محمد بختیار درآن شب گرد قلعه فرود آمده - چون از خواب غفلت و بیفکري بیدار گشت - و خصوصیات آن ولایت تفحص نمود - متحقق گشت - که در پانزده کروهی آن موضع - شهریست - کرم سین نام - که پنجاه هزار ترک خونخوار نیزه باز - آنجا می باشند - و هر روز یکهزار و پانصد اسپ در بازار آنجا فروخته می شود - و تمام اسپانی که بدربار لکهنوتي میرسند - ازانجا اند - چون عساکر اسلام کوفتهٔ راه و خستهٔ جنگ آنروز بودند - طاقت مجادلهٔ آن مقدار لشکر بخاطر راه نداده - برخی از شب باقي بود که کوچ کرده - عازم مراجعت گشتند - چون اهالي تبت در مواضع عبور - آتش در علف زده بودند - و آذوقه نیز

کمتر بهم مي رسيد - بمحنت و مشقت فراوان خود را بولايت راى كامرود در رسانيدند - اتفاقاً آن دو امير كه بمحافظت پل منصوب بودند - با يكديگر مناقشه كرده رفته بودند - و كفار كامرود كه ازان دو امير تشويش بسيار بايشان رسيده بود - اتفاق كرده - دو طاق آن پل ويران كرده بودند - چشم محمد بختيار - از بازى روزگار - خيره گشته - دمنش از دامن گذر آن آب كوتاه گشت - وهمگي صلاح دران ديدند - كه چوب و رسن بهم رسانيده كشتي سازند - و از آب بگذرند - و تا مهيا شدن كشتي‌ها در بتخانهٔ كه دران نواحي بود - و غايت استحكام و ارتفاع داشت درآيند - قضارا راى كامرود را خبر شد - كه محمد بختيار پريشان و بد حال در فلان بتخانه درآمده - بنابر آن فرجه يافته - بسپاه و رعيت آن حدود حكم فرمود - كه چون جنگ صف با عساكر اسلام صعب است - بايد كه بى اختيار ايلغار برده - دروازه هاى بتخانه را مسدود سازند - و هجوم آورده - مسلمانان را از بيرون آمدن مانع آيند - تا از تشنگي عاجز شده هلاک شوند - محمد بختيار خلجي بارادهٔ آنها مطلع شده - از بتخانه برآمد - و بر كنار آن آب منزل گزيده - در تدبير عبور بود - كه ناگاه سوارى بآب زده عبور نمود - مردم دانستند كه پاياب است - از هول تعاقب كفار همگي بيكبار بآب در آمدند - چون بيشتر پاياب نبود - محمد بختيار باصد سوار ببال حيات پريده بساحل سلامت رسيد - باقي بالتمام - درآن درياچهٔ خون آشام - فرو رفتند - رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمْ اَجْمَعِيْنَ - محمد بختيار راه ولايت خود پيش گرفته - چون بديوكوت رسيد - از غايت حزن و اندوه كه بخاطرش راه يافته بود - مريض گشت - چون اين خبر در ممالک محمد بختيار منتشر گشت -

عورات و فرزندان خلجیان که تلف شده بودند - برای تحقیق احوال شان بدیوکوت آمدند - و برسر راه ها و کوچه ها ایستاده دعای بد کرده دشنام میدادند - محمد بختیار از مشاهده این حال بیشتر اندوهگین شده - درسنه اثنی و ستمائة رخت هستي بربست - و در طبقات ناصري مسطور است - که علي مردان خلج چون ازان حادثه خبر یافت - از اقطاع خود آمده - بدیوکوت رسید - و بخانهٔ محمد بختیار که کسی اورا سه روز ندیده بود درآمد - و چادر از روي او برداشته - بیک خنجر جگر شگاف کار او تمام ساخت - بهر تقدیر جنازهٔ اورا به بهار برده - آنجا مدفون ساختند - و بعد ازو از پي هم امرا و پادشاهان دهلي حکومت کردند - چنانکه احوال آن ها در ضمن وقائع پادشاهان دهلي مذکور گشته *

بیان مجملي از احوال مليبار و کیفیت ظهور اسلام

دران دیار - مليبار مملکتی است - از ممالک هندوستان - بجانب دکن - یعنی روي بجنوب واقع شده - و بواسطهٔ قرب و جوار - پیش از واقعهٔ قتل رامراج - همیشه والیان مليبار مطیع و منقاد حکام بیجانگر و کرناتک بودند - و بارسال تحائف و نفائس محافظت مملکت خویش می نمودند - و در اوائل - پیش از ظهور اسلام - و بعد از ظهور اسلام - طائفهٔ یهود و نصاری برسم تجارت از راه دریا بدآن دیار آمد و شد مي کردند - و درآخرالامر میان مليباریان و ایشان بواسطهٔ منافع دنیوي الفتي بهم رسیده - بعضی از بازرگانان یهود و نصاری در شهرهای مليبار ساکن شده - منازل و بساطین ساختند - و باین نهج بود - تا زمان طلوع آفتاب جهانتاب - ملت محمدي صَلَّی اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم - مگر وقتیکه تاریخ هجري از دویست سال متجاوز گشت - جمعی از اهل اسلام - چه عرب - و چه

عجم - درلباس فقر و درویشي - از بنادر عرب بر کشتي سوار شده - بقصد
زیارت قدمگاه حضرت با با آدم علیه‌السلام بجانب سراندیپ - که آنرا لنکا
نیز گویند - متوجه شدند - و بحسب اتفاق کشتي ایشان باد مخالف
خورده - بملیبار افتاده - در شهر کدنکلور فرود آمدند - حاکم آنجا که موسوم
بسامري بود - و بعقل کامل و اخلاق ستوده اتصاف داشت - بصحبت
طائفهٔ درویشان مشرف شده - از هر باب سخن درمیان آورد - تا آنکه از
ملت و مذهب ایشان پرسید - گفتند - بحلیهٔ اسلام آراسته ایم - و پیغمبر
ما محمد رسول‌الله است - سامري گفت - من از طائفهٔ یهود و نصاری
و هنود - که مخالف دین شما و سیاح عالم اند شنیده‌ام - که در بلاد عرب
و عجم و ترک - این دین رواج دارد - لیکن الی الآن بصحبت مسلمانان
نرسیده‌ام - اکنون توقع دارم - که برخی از حالات آن سرور انبیا - ازروی
صدق و صفا - مذکور سازند - و معجزات او بیان کنند - یکی از درویشان
که بصفت علم و صلاح آراسته بود - آغاز سخن کرده - چندان از حالات و
معجزات آن حضرت بیان فرمود - که سامري را محبت رسالت پناه -
صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمْ در دل پدید آمد - و چون معجزهٔ شق‌القمر بشنید -
گفت - ای قوم این معجزه بسیار قوي است - و اگر حق و صدق است -
و سحر نبوده مردم جمیع بلاد قریب و بعید مشاهده کرده خواهند بود -
و رسم دیار ما چنان‌ست - که هرگاه قضیهٔ بزرگ روی نماید - ارباب قلم آنرا
در دفاتر ثبت نمایند - دفاتر آبا و اجداد ما موجود است - آنرا بخاطر
مي آوریم - و عیار صدق مي بینیم - انگاه اهل دفتر را خوانده بفرمود -
تا دفتر زمان خاتم النبیین - صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمْ بکشودند - درآنجا
نوشته یافتند - که در فلان تاریخ دیده شد - که ماه دوپاره گشته - باز بهم

پیوست - پس بوساموي حقیقت دین محمدي ظاهر شده - کلمهٔ طیبهٔ شهادت - لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ الرَّسُولُ اللّٰهِ - بر زبان آورده - باعتقاد تمام مسلمان گشت - چون از رؤساي قوم خود می ترسید - آنرا مخفي داشته - مسلمانان را هم از اظهار منع فرمود - و انعام و احسان فراوان بجا آورده درخواست نمود - که بعد از زیارت قدمگاه ابوالبشر علم معاودت بدین صوب افرازند - درویشان باصفا بسراندیپ رفته - پس از اندک زماني بموجب التماس ببلدهٔ کدنکلور عود نمودند - و ساموي از از آمدن درویشان خرم و شادمان گردیده در لوازم تعظیم و تکریم دقیقهٔ فرو نگذاشت - و عازم سفر مکه و مدینه شد - اما چون علانیه مرتکب آن نتوانست شد - تدبیری درآن باب اندیشیده - نخست پنهاني مسلمانان را زر و مال فراوان داده حکم کرد - که در استحکام کشتي خود کوشند - و آب و آذقهٔ بسیار بالای کشتي برده باحسن وجهی درجمیع لوازم سفر دریا سعي نمایند - و آنگاه روزي ارکان دولت و بزرگان قبیلهٔ خود را حاضر کرده انجمنی ساخت - و گفت - مرا شوق عبادت الهي غالب گشت - میخواهم که اکثر اوقات خلوت و انزوا بگزینم - و بخالق پرداخته بخلائق کمتر پردازم - دران ایام چون شما را ملاقات من متعسر و متعذر خواهد بود - داعیه دارم - که بخط خود دستورالعمل بنویسم - و بشما بسپارم - تا جمیع مهمات شاهي بدان نهج سرکرده بعرض مکرر محتاج نشوید - القصه بعد از گفت و شنید بسیار همگي عهد و سوگند درمیان آوردند - و قرار دادند - که از فرموده و نوشته تجاوز ننمایند - ساموي بخط ملیباري دستورالعمل نوشت - و جمیع ممالک ملیبار را بر اُمرا و معتمدین قسمت فرموده گفت -

بهرکه هرچه داده‌ام بطناً بعد بطنٍ باو تعلق داشته باشند - و در ولایت
یکدیگر بنظر تسخیر نگاه نکنند - و اگر میان حکام خصومتي بهمرسد -
جهت انتقام - ولایت همدیگر را خراب نکنند - و لشکر و اعوان را نکشند -
و در ولایت تصرف نکنند - و از کشتن و کشته شدن شاه پر حذر
باشند - و اگر احیاناً در معرکه شاه کشته شود - لشکرش هجوم کرده
تا خصم اورا با جمیع عساکر بقتل نرسانند - و مملکت اورا خراب
نکنند آرام نگیرند - و تا زمان تحریر این کتاب که سنه خمس عشر
و الف است - ملیباریان از کشته شدن شاه بسیار می ترسند - و باوجود
قدرت مملکت غنیم را متصرف نمیشوند - و این قاعده مخصوص
آن دیارست - و گویند چون سامري تمام مملکت قسمت نمود - یکی
از اُمرا که غائب بود حاضر شد - سامري متفکر شده - شمشیر خود بوی
بخشید و گفت - بزور این شمشیر هر قدر از ولایت ملیبار که تصرف
نمائي از آن تو باشد - و اولاد تو بهمان اکتفا نمایند - و بعد از من ترا و
اولاد ترا سامري نامند - بهمه حال - سامري بعد از فراغ وصیت بمردم
گفت - که من در فلان مقام بعبادت قیام مي نمایم - باید که تا یکهفته
هیچکس نزد من تردد ننماید - و وقت شب باتفاق مسلمانان که
سرکردهٔ ایشان مالک ابن حبیب بود - بکشتي درآمده روانهٔ مکه شد -
و کفار ملیبار بعد از یکهفته بخانهٔ معهود درآمده - چون سامري را
ندیدند - همگي متفق‌اللفظ والمعنی گفتند - که سامري بآسمان عروج
کرده است - و باز نزول خواهد نمود - ازین سبب تا حال کفار ملیبار
در شبی از شبها بموضع غیبت سامري - جشنها ساخته - آب و نعلین
چوبین درآنجا میگذارند - که اگر سامري از آسمان فرود آید - آب

و پاافراز حاضر باشد - اما سامري در اثنائي عبور - چون ببندر قندريه رسيد - يکشبانه روز درآنجا مقام کرده - بعد از طی مسافت به بندر شجر وارد گشته - بمرض‌الموت گرفتار شده - صاحب فراش گردید - درین صورت مالک ابن حبیب و سائر رفیقان کشتي را حاضر کرده گفت - چون همگي خواهش و ارادهٔ آن است - که شعائر دین نبوي در ملیبار رونق و رواج پیدا کند - شرط رفاقت و مروت مقتضي آنست - که حمیت اسلام منظور داشته - مشقت دریا بخود قرار دهید - و شما و دیگر مسلمانان برسم تجارت بدان دیار میرفته باشید - و تقریبات انگیخته - دران حدود منازل و مساکن بهم رسانید - تا بتدریج و مرور - مردم آنجا راغب دین محمدي صَلَّی‌اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ شده - سر بحلقهٔ اسلام در آورند - ایشان اورا دعای خیر کرده گفتند - که هرگاه تو دران ملک نباشي - رفتن ما میسر نخواهد شد - چراکه کفار ملیبار و یهود و نصاری در دین با ما مخالف اند - و نهایت عداوت دارند - بهیچ وجه مارا نخواهند گذاشت که بآن ولایت تردد نمائیم - چه جای آنکه توطن اختیار کنیم - سامري سر بجیب تفکر فرو برده - فرمانی بخط خود بامرا و اقربا نوشت - که این نوشته ایست از جانب سامري - که بامر معبود انس و جان - و خالق زمین و آسمان - مفارقت و جدائي شما اختیار کرده - لیکن عنقریب است - که ملاقات بر وجه صواب روزي خواهد شد - باید که همیشه مرا حاضر دانسته - از دستورالعمل تجاوز جائز ندارید - و خوبي دو جهاني منحصر دران دانید - و درین وقت سالک طریق سداد - مالک ابن حبیب - و طائفهٔ از حق پرستان که مردمان سلیم‌النفس و نیک اندیش و نیک اعتقاد اند -

و از ایشان شرارت و بد نفسي متصور نیست - چون برهم سیر و تجارت متوجه آن حدود بودند - حالات ایشان بخاطر آورده - واجب دانست - که سفارش آنها مرقوم گرداند - باید که قدوم - خیرلزوم - این طائفه را نعمت عظیم شمرده - بتعظیم و تکریم پیش آیند - و انچه شرائط مهمانداري است - بجا آورده - در جمیع امور اعانت و امداد نمایند - که سعادت دنیا و آخرت درین‌ست - و همگنان را از طوائف دیگر - که بدان ملک تردد می نمایند - ممتاز دانسته - بمبالغه و ابرام تمام التماس کنند - که بدان طرف آمد و شد مي کرده باشند - بلکه بنوعی زندگاني و سلوک کنید - که همگنان را هوس توطن آن صوب شده - منازل و باغات و مساجد بسازند - و نگذارند که از مردم بومي و غریب احدی مزاحم ایشان شود - و سامري این فرمان بمسلمانان سپرده گفت - که خبر فوت من - و در کشتي با شما سوار شدن مرا - از همه کس مخفي دارید - و فرمان را بحاکم کدنکلور برسانید - که البته او با شما بنوعي که موجب خوشنودي باشد - سلوک خواهد کرد - پس اسباب و جهات خود را بر مسلمانان قسمت کرده - در همان زودي برحمت حق جَلَّ شانُهُ و اصل گشت - و در بندر شحر مدفون شد - اما روایت صحیح آنست - که سامري در زمان حضرت رسالت پناه صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ بملک خویش انشقاق قمر مشاهده فرموده - جهت تحقیق این امر مردم معتمد باطراف فرستاد - و بعد ازانکه معلوم شد که مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ دعوي نبوت کرده - شق قمر را از جملهٔ معجزات گردانیده است - سامري بر کشتي سوار شده به حجاز رفت - و ملازمت حضرت نبوي دریافته مسلمان شد - و بزیارت خانهٔ کعبه

مشرف گشت - و ازان سرور رخصت معاودت وطن یافته - چون با جمعي از اهل اسلام بشهر ظفار رسید - بمرض مهلک گرفتار شده وفات یافت - و قبر او دران بلده است - و مردم بزیارت او تبرک میجویند - بهر تقدیر- جماعتی از مسلمانان که همراهي وی اختیار کرده بودند - و شرف ابن مالک و مالک ابن دنیار و حبیب بن مالک بموجب وصیت چنانکه گذشت - به ملیبار رفته - نوشتهٔ سامري را بحاکم کدنکلور رسانیدند - و چون او خط سامري بشناخت - خوشوقت گشته گفت - سامري کجا ست - و برای چه همراه شما ازینجا رفت - ایشان جواب دادند - سامري با ما سفر نکرده است - و ما ازین خبر نداریم - وقتیکه در کنار دریای شحر سوار کشتي میشدیم - اورا دیدیم - و سبب ترک وطن پرسیدیم - اصلا ملتفت بجواب ما نشد - و چون دانست - که ما عازم سفر ملبباریم - این چند کلمه نوشته بماداد - که بحاکم کدنکلور برسانید - پس بی توقف روانهٔ اینجانب گشتیم - و زیاده ازین خبر نداریم - و چون بعقیدهٔ ملیباریان آن بود - که سامري زنده است - و بآسمان عروج کرده است - یقین کردند - که وی جهت مهمي از آسمان در بندر شحر فرود آمده - این کاغذ را مصحوب این جماعت نزد ما فرستاده - باز بآسمان رفته - آنگاه از وصول فرمان در بلدهٔ کدنکلور و سائر بلاد ملیبار- رسوم شادماني بظهور رسانیدند - و حاکم کدنکلور مهمانان را در منازل خوب فرود آورده - و چنانچه رسم آن دیار است - ضیافتها کرده - در قواعد تعظیم و تکریم فرو نگذاشت -

* بیت *

* کرم ورزید و مهمان را نکو داشت *

* چنین دارند مهمان را که او داشت *

و بعد از فراغ از لوازم ضیافت - سوال و تفتیش از مقاصد آن جماعت کرده - بجمیع مردم ملیبار پروانجات نوشت - که مالک ابن حبیب و رفقای او - فضای خوش هوای این ملک را از قدوم فرحت لزوم خود - عطر بیز - و عنبر آمیز - کرده اند - بهر بلده و قصبه و قریه که نزول فرمایند - و رغبت توطن داشته باشند - مواضع خوب و مرغوب - جهت مساجد و منازل و بساتین - بموجب فرمان سامری بایشان تفویض نمایند - و در خدمات شایشته خویشتن را معاف نداشته - مستعد و منتظر الطاف عمیم سامري باشند - پس مالک و دیگر مسلمانان نخست در کدنکلور مسجد ساخته - منازل و باغات طرح انداخته - بعضی آنجا فروکش کردند - بعد ازان مالک بهمراهي عیال و فرزندان خویش بسیر ولایت ملیبار رفت - و در کولم مسجد و خانه و بستان ساخته - عیال و اطفال را درآنجا نگاهداشته - به بلیماراوی رفت - و درآنجا نیز مسجد بنا کرده - بدیگر مواضع مثل هرقین و درقین و قندریه و فاکنور و منکلو و کالنجرکوت شتافت - و در هریک ازین بلاد مساجد ساخته - مسلمانان را درآن موضع نگاهداشت - و بصلوة و صوم و بانگ نماز نصیحت نمود - و ازینکه مسلمانان ملیبار اکثر شافعی مذهب اند - بقیاس چنین معلوم می شود - که سامري و مالک ابن حبیب و دیگر اصحاب نیز شافعی مذهب بوده اند - والله اعلم بالصواب - و بعد ازانکه رفته رفته تردد مسلمانان دران ملک بسیار شد - و بسیاري از ملوک ملیبار بحلقهٔ اسلام درآمدند - راجه‌های بندر گوه و دابل و جیول وغیره - بطریق حکام ملیبار مسلمانانی را که از عربستان آمدند - در سواحل دریا مسکن دادند و ایشان را مخاطب بخداوند گردانیدند *

منتخب از رقعات عالمگیري *

رقعه — فرزند عالیجاه - محمد اعظم حفظه‌الله تعالی و سلم - ظاهراً در سواري خیلی جلد و تند میروند - چنانچه سید سائبان بردار ایشان از پا در افتاد - و زندگي را جواب داد - مدتی در حضور بی حضور مانده - طریق سواري دیده اند - چرا خلاف آن پسندیده اند —

* بیت *

آهسته خرام بلکه مخرام * زیر قدمت هزار جانست

رقعه — فرزند عالیجاه - باظهار جاسوسان معلوم شد - که شاه راه از بهادر پور تا خجسته بنیاد - خالي از مخاطره نیست - قطاع الطریقان مال بیوپاریان و مسافرین بغارت مي برند - و مترددین بامنیت نمي توانند آمد و رفت نمود - هرگاه در قرب لشکر ما و شما این حال بوده باشد - وای بر حال طرق دور دست - معلوم میشود که منهیان اخبار معتبر بآن فرزند نمي رسانند - ازانجا که غفلت و بی پروائي خلاف طریق ریاست و جهانبانیست - کاتبان جدید بتهدید تعین نمایند - و عمله و فعلهٔ پیشین را بسزا رسانند - و فوجی مستعد مقرر سازند - که استیصال مفسدان از بیخ و بن کرده - شاهراه از شر جماعهٔ حرامیان پاک سازند - ننگ بدعملي تا کی گوارا توان کرد — * بیت *

* من نمي گویم زیان کن یا بفکر سود باش *

* ای ز فرصت بیخبر در هرچه باشي زود باش *

* والدعا *

رقعه — فرزند عالیجاه - یاد داریم که روزی بخدمت میان عبداللطیف قدس سره الشریف رفتیم - و در اثنای کلام گفتیم - اگر اجازت باشد - چند ده از مضافات کهرکون برای مصارف خانقاه مقرر کرده شود - این دو مصرع بر زبان صدق ترجمان راندند - * بیت *

شاه ما را ده دهد منت نهد * رازق ما رزق بی منت دهد

گفتیم - همچنین است - اما تقدیم خدمت فقرا و اهل‌الله - برای خیر و برکت دنیوي - و عافیت خود - و حصول دعای مزید نعمت و دولت است - نه برای نمود منت - گفتند - اگر فی‌الحقیقت از تصمیم ارادهٔ باطن نیت خیر است - نصف غلات از حصهٔ رعایا بگیرند - بلکه به مظلومان محنت کش زیاده ازان بگذارند - و ادرار و وظیفه برای گوشه نشینان متوکل - که زبان سوال بسته - در بیابانها و زوایای ویران مسکن دارند - مقرر سازند - و بداد مظلومان نوعی برسند - که حق کسی تلف نشود - و دست اقویا از حال ضعفا کوتاه باشد - بتقریب نالش سکنهٔ چکلهٔ کورا این نقل بیاد آمد - که بی اختیار بآن فرزند قلمي شد *

* والدعا *

رقعه — فرزند عالیجاه - داروغهٔ توپخانه و دیوانخانه را فوجدار نواح احمدآباد کرده اند - و او تهانجات بخویشان و اقربای مردار خوار سپرده - مستغیثان بمزاحمت داروغهٔ مذکور بعدالت آن فرزند بار نمي یابند - و جمعی مال مردم خوار اوباش رفیق دامادش شده - خلق‌الله را ایذا میدهند - حیرانم - که در وقت جزای اعمال - چه جواب خواهید داد - حق سبحانه و تعالی عادل است - اگر ظالم را کار فرما کنیم - هرعذابی که از ظالم مامور ما برما آید عدل است و بآن سزاواریم -

که ظالم را زور دادن - و بداد دادخواه نرسیدن - در معني خود مجوز ظلم بودن است — * بيت *

گندم از گندم بروید جو ز جو * از مکافات عمـــل غافل مشو

رقعه — فرزند عالیجاه - مثل زاهده بانو ضعيفهٔ بيچاره تا کی بحال تباه و محروم خواهد بود - برما و شما حقی دارد - نواسهایش آنچه کردند نتیجهٔ آن دیدند - متلف حق بهیچ حال نباید بود - یاد داشته باشند - روزیکه فیل فتح جنگ خان بران فرزند حمله آورد - میر بدهو چه کار رستمانه کرد - فیل را از شوخي باز داشت - و خلعت عنایت ما نگرفت - که حق خانه زادي بجا آوردم مزد چرا بگیرم - برای خدا و خاطر ما سینه را از کینهٔ دیرینه پردازند - و آن ضعیفه را که غیر شما دیگری ندارد - مشمول عواطف سازند — * بيت *

قدیمان خود را بیفزای قدر * که هرگز نباید ز پرورده غدر

رقعه — فرزند عالي جاه - روزی سعدالله خان در حضور بدیر آمد - اعلی حضرت سبب پرسیدند - عرض کرد - که فقرهٔ چند در بیاضی بنظر آمده بود - نقل بر میداشتم - تا بعرض رسانم :—

قیام بنیان سلطنت از عدالت - افزایش ملک و مال از شجاعت و سخاوت - صحبت داشتن با علما و فضلا - و محترز بودن از قرب جهلا - نشان عقل است - عامل بودن بر عقائد - و مستقل ماندن درعین شدائد - مقصر نبودن در اُمور دنیوي از تدبیر - راضي و شاکر ماندن بر تقدیر - دیرپائي خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان - و غفلت نورزیدن از کامروائي محتاجان - انصرام امور مملکت نهادن - برصلاح و صوابدید وزرا - مظفر و منصور بودن باستمداد همت فقرا -

تندرست ماندن - به نیت ازالهٔ درد دردمندان - امید رحمت داشتن - از جناب حق بعفو جرائم مجرمان -آن حضرت خیلی محظوظ شده بوسه بر پیشانی خان مبرور دادند - و آخر روز - چند تهان محمودي زردوزي یکرنگ - بخان مذکور مرحمت فرمودند - خواستیم که تنها متلذذ نباشیم - بآن فرزند دلبند هم نوشتیم • توفیق عمل به همگنان رفیق باد *

رقعه — فرزند عالي جاه - ظاهرًا ایشان یک ماه طرف دریای غل در صید کلنگ بسر بردند - اگرچه شکار شغلیست که هم تماشا و هم لذت غذا میدهد - فاما در صورت فراغ از سرانجام امور متعلقهٔ که بمنزلهٔ فرائض توان گفت - خوشنما و خوش آینده تر است - خصوصًا ادای حقوق ریاست که شرعًا و عرفًا واجب آمده - و خبر بازپرس آن از احادیث معتبره و تواریخ مشتهره و غیره و کتب سیر یافته میشود - بر جمیع کارها مقدم باید دانست - شما را از تمشیت اُمور یک صوبه اگر اطمینانی حاصل شده باشد - به تنظیم و تنسیق معاملات متعلقهٔ خان جهان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ چرا نمي پردازید - شما را ذوق صید افگني - و مارا شوق قلاع شکني - و خرس‌بچگان را گرفتني - هیهات معاش کجا و معاد کو - * بیت *

هر یکی ناصح برای دیگران * ناصح خود یافتم کم در جهان

عمر به بطالت میگذرد - و کاری از دست نمي آید - فردا خدا را جواب باید داد - * مصرع *

* کریما به بخشای بر حال ما *

رقعه — فرزند عالي جاه - اگرچه آن فرزند جوان مشتاق پدر پیر نیستند - اما پدر پیر مشتاق پسر جوان است - * ع *

* بیا و از دل ما کوههای غم بردار *

رقعه — فرزند عالي جاه - محمد انور سوداگر بتصدیت بنادر اصلا مناسبت ندارد - و این معني به همان مي ماند - که دزد را پاسبان کردن - با کمال فهم و ذکا - و طبع رسا - چندین تجویز بیجا آینده بعمل نیاید *

رقعه — فرزند عالي جاه - جانا عزیزا - چند فقره از بیاض اعلی حضرت خوش آمد - باقتضای شفقت قلبي بی اختیار بآن فرزند دلبند نوشتیم - که تنها متلذذ نباشیم *

* چندین چیز بهترین اعمال است *

رو ندادن بمردم بد - نرنجیدن بعدم حصول مقصد - نرنجانیدن مردم خوب مزاج - نخواستن با کمال احتیاج - صحبت داشتن با اهل معاد - جستجو کردن قابلان با استعداد - بار ندادن پیش خود بمردم جهال - دادن بارباب استحقاق بقدر توفیق پیش از سوال - مکرم داشتن اهل فضل - مصروف نمودن مزاج بعدل - میل نکردن باقوال غیر عقائد - بی خبر نبودن از احوال متوکلان بی مکائد - غنیمت دانستن وجود یگانگان که بیگانه از خلق باشند - پیش داشتن جمعی که مصالح اُمور دنیا و عقبی بوند - درین عصر هم مردم خوب بسیار اند - اما دل متفحص و توفیق پیش آوردن آنها کو - ظاهراً بعد چندی بدتر ازین خواهد شد - * بیت *

من ز وضع زمانه در فکرم * که مبادا ازین بتر گردد

شما که داعیهٔ جهانباني دارید - بجوئید - و بخواهید - و بگیرید - و نگاهدارید *

رقعه — فرزند عالي جاه - در احمد آباد میر عرب درویش را دیده اند - البته باز بروند - و سلام این شرمندهٔ عقبی و طالب دنیا را ابلاغ نمایند - و خیر عواقب امور و سلامت ایمان - از دل و جان - مسئلت کنند - و بگویند - که نزدیکي باجل - و دوري از حسن عمل - عمر این غافل بیحاصل گذشت - و قدری که مانده - نیز لاحاصل میرود - قدم حیات پیش رو - و فکر نجات پس سر - * بیت *

* آنچه ما کردیم بر خود هیچ نابینا نکرد *
* درمیان خانه گم کردیم صاحب خانه را *

رقعه — فرزند عالیجاه - پسران شمشیر خان چرا جدا شدند - استعفاي آنها بی سببی نخواهد بود - قدما را باندک حرف بر انداختن - و از جدیدان توقع کار داشتن - محض بی معني - آفتاب مشرق بدیوار - و ایشان در چنین خیال - بهر حال اگر در حضور اقدس بیایند - و منصب پادشاهي اختیار نمایند - مضائقه نداریم *

رقعه — فرزند عالیجاه - * بیت *

همنشین تو از تو به باید * تا ترا عقل و دین بیفزاید

از دیرباز مسموع میشود - که در محالات تیول شما ظلم صریح بعمل مي آید - مظلومي بیچاره که تا بوالي نرسد - و او رفع ظلمه از سر آن نکند - مظلمه در دیوان قضا بنام والي عامل بنویسند - بخشي دوم را اینقدر اختیار دادن - و اعتبار افزودن - که دیگریرا در کار او مجال عرض نباشد - چه معني دارد - اگرچه استقلال آدم کار هرقدر باید افزود - بجا ست - فاما فاعل مختار ساختن - و بجزویات ساختهٔ او نپرداختن - محض بیجا - * رباعي *

با بد منشین و باش بیگانهٔ او * در دام اُفتي اگر خوري دانهٔ او
تیر از رخ راستي کمان را کج دید * بنگر که چگونه جست از خانهٔ او

* بیت *

* بترس از آه مظلومان که هنگام دعا کردن *
* اجابت از در حق بهر استقبال مي آید *

فرمان — بنام پادشاهزادهٔ سوم سلطان محمد کام‌بخش
که در وقت آخرین صادر فرمودند *

فرزند من - جگر بند من - در عالم اختیار هرچند برضای الهي نصیحت کردم - و زیاده از امکان وصایا نمودم - چون خواست الهي نبود - بگوش رضا کسی نشنید - حالا که از همه بیگانه میروم - بر بی بضاعتي شما ترحم دارم - اما چه فائده - عذاب و گناه هرچه کردم - ثمرهٔ آن با خود میبرم - عجب قدرت است - که آمدم تنها و میروم با این قافله - تپ اگرچه از دوازده روز موافقت داشت - لیکن تاب نیاورده گذاشت - هرجا نظر میکنم جز خدا بنظر نمي آید - اندیشهٔ لشکریان و لشکر - نظر بر وبال آخرت - موجب ملالت خاطر شد - از خود خبرم نیست - گناه بسیار کردم - نمیدانم بچه عذاب گرفتار خواهم شد - حراست بندگان اگرچه رب‌العالمین خواهد کرد - اما بر مسلمانان و فرزندان هم اهم است - حفظ و احتیاط بنده‌ها بحسب ظاهر ضرور - عالیجاه هم نزدیک است - آنچه لازم بود در حق شما گفته ام - او هم بجان و دل قبول داشته - نشود که مسلمانان کشته شوند - و وبال بر گردن این ناکاره بماند - شما را و فرزندان شما را به خدا می سپارم - و خود رخصت مي خواهم - حالت اضطراب است - بهادر شاه در جائیکه

بود - هست - و فرزند زادهٔ عظیم الشان نزدیک بهندوستان آمده - و فرزند زادهٔ بهادر در نواحي گجرات - حیات النسا چیزی از روزگار ندیده ملول است - و احوال بیگم بیگم داند - اودي پوري والدهٔ شما در بیماري با من بوده ارادهٔ رفاقت دارد - خانه زادان و مردمان حضور هرچند گندم نمای جو فروش اند - باید برفق و مدارا و بی پروائي کار گرفت - پا باندازهٔ ردا دراز کشید - والسـلام *

فرمان — بخط انور که در حالت نزع صادر شد *

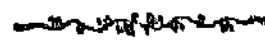
سلامٌ علیکم و علی من لدیکم - پیري رسید - و ضعف قوي شد - قوت از اعضا رفت - یگانه آمدم - و بیگانه میروم - خبر از خود ندارم که کیستم - و چه کاره ام - نفسی که بی ریاضت رفت - افسوس آن باقي ماند - ملک داري و رعیت پروري هیچ از من نیامد - عمر عزیز مفت رفت - خداوند در خانه دارم - و روشنائي آن در چشم تاریک خود نمي بینم - حیات پایدار نیست - و از نفس رفته نشانی پدیدار نی - و از استقبال توقع مفقود - تپ مفارقت کرد - و چرم و استخوان تنها گذاشت - فرزند کام بخش اگرچه به بیجاپور رفت اما نزدیک است - وآن عالیجاه ازان هم نزدیک تر - عزیزالقدر شاه عالم از همه دورتر - فرزند زاده محمد عظیم بحکم الله العظیم نزدیک هندوستان رسیده - لشکریان همه بیدست و پا و سراسیمه - همچو من مضطرب که از خداوند خود تنهائي گزیده - در حالت اضطراب است - و چون سیماب بیقرار - نمي فهمند که صاحب نعمتی داریم - هیچ با خود نیاوردم - و ثمرهٔ گناهان همراه مي برم - نمیدانم که درچه عقوبت گرفتار خواهم شد - هرچند نظر بر الطاف و رحمت حق امید قوي میدهد -

اما نظر بر اعمال و افعال - تفکر نمي گذارد - چون از خود گذشتم - دیگری کجا ماند — * ع *

* هرچه بادا باد ما کشتي در آب انداختیم *

صیانت بندگان اگرچه پروردگار خواهد کرد - لیکن نظر بر عالم ظاهر بر فرزندان هم ضرور است - که خلق الله و مسلمین ناحق کشته نشوند - فرزند زادهٔ بهادر را دعای آخرین بگویند - وقت رخصت ندیدم - اشتیاق باقي ماند - بیگم بظاهر اگرچه ملول است - لیکن مالک دلها خداست - کوته اندیشي مؤنثات جز ناکامي ثمرهٔ ندارد - الوداع - الوداع - الوداع *

بهرهٔ نثر اینجا اختتام پذیرفت



بسم الله الرحمن الرحیم *

منتخب از خرد نامهٔ اسکندري *

مصنفهٔ ملا جامي رح *

الهي كمال الهي تراست | جمال جهان پادشاهي تراست
جمال تو از وضع بینش برون | كمال از حد آفرینش فزون
بلندي و پستي بخوانم ترا | مقید باینها ندانم ترا
نه تنها بلندي و پستي توئي | كه هستي ده و هست و هستي توئي
توئي جملهٔ و غیر تو هیچ نیست | درین نكته یک موخم و پیچ نیست
چو بیروني از وهم و عقل و قیاس | ترا چون شناسم من ناشناس
وزان رو كه پیدا و پنهان توئي | بهرچه افتدم چشم و دل آن توئي
جهان نیست جز ساده وش سادهٔ | برو وضع تو حرف كش خامهٔ
توئي جز تو كس را نباشد گزیر | در افتادگي ها توئي دستگیر
ندارم ز كس دستگیري هوس | ز دست تو مي آید این كار و بس
ز تو گر فزایش و گر كاهش است | نه چون فیض خورشید بے كاهش است

مناجات بدرگاه قاضي الحاجات *

کرم گسترا عاجز و مضطرم ... بگستر سحاب کرم بر سرم
بعجز و ضعیفی اسیریم بین ... ز اسباب قوت فقیریم بین
نه دستی که کاری برآید ازو ... نه پائی که راهی کشاید ازو
به بخشایش ولطف دستی‌کشای ... به بخشا برین پیر بیدست و پای
جواني که با دل سیاهي گذشت ... بموی سیه در تباهي گذشت
سیه موی از من چو برتافت روی ... تو نیز از دل من سیاهي بشوی
چو شد مویم از نور پیري سفید ... مگردان ز نور خودم نا امید
دلم را که آمد سیاهي پسند ... ز نورِ علی نور کن بهره مند
سیاهي دل شد مرا توبتوی ... بدل رفت گوئي سیاهي ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم ... که از دل سیاهي بمو آیدم
ز موی سفید خودم در حجاب ... کنم از سواد دل آنرا خضاب
گرفتم که از دل شود مو سیاه ... چگونه کنم راست پشت دو تاه
زمانه کمان وار پشتم شکست ... ز تار سرشکم بران چلّه بست
کنون میکشم زین کمان تیر آه ... هدف میکنم سینهٔ مهر و ماه
چه حاصل ازین تیر گردون گذار ... چو مرکز نشد صید کامی شکار
بیندازم آنرا ز شست هوس ... غرض چیست زانم تو داني و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی ... کزان گردم پشت دولت قوي
نخواهم ز تو عقل و فضل وهنر ... کز افضال و احسان شوم بهره ور
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح ... کزان گردم حور و جنت مباح
دلی خواهم از تو پر از درد و داغ ... کش از غیر درد تو باشد فراغ
دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ ... درو یاد غیر تو نگذشته هیچ

دلی خواهم از هر غم و درد پاک | ز اندوه نایاب تو درد ناک
که تا کنج نا بود منزل کنم | ز عالم همه رو دران دل کنم
کنم نیست نقش کم و بیش را | وزان نیستی گم کنم خویش را
کنم سر بجلباب گم بودگی | ز گم بودگی یابم آسودگی
چو ماهي شوم غرق دریای ژرف | زبانرا فرو بندم از صوت و حرف
برم ره بجای سخن مختصر | که باشم ز نوی و کهن بی خبر
نیایم دگر باز ازان نیستی | شوم مخزن راز آن نیستی
بدین پایه جامی کسی یافت دست | که در بند هستی نشد پای بست
ز ناقص فروغان نظر بر گرفت | فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت سرور عالم صلعم *

سر سروران تاج آزادگان | سپهدار خیل فرستادگان
مه ابطحي نیّر یثربي | کش آن مشرقي کرد و این مغربي
جهان را مطاع و خدا را مطیع | اسیران روز جزا را شفیع
محمد که شمع ازل نور اوست | قلم اولین حرف منشور اوست
در گنج هستي بار باز شد | دلش مخزن گوهر راز شد
خرد بستهٔ فیض تعلیم اوست | ترشح کش از چشمهٔ میم اوست
چو شد شمع این سبز قندیل را | بپروانگي خواند جبریل را
بکف داد دارای عرش مجید | ز انگشت تسبیح خوانش کلید
بدان قفل از حقهٔ مه کشاد | ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد
شب کفر تاریک چون پر زاغ | بر افروخت زان گوهر شب چراغ
بختمیت آندم که شد متصف | ازان خاتمش بود مهر کتف
چو خاتم که گیرد بدندان نگین | شدش سنگ اعدا بدندان قرین

چو آن سنگ شد با سهیلش رفیق　زعکسش بر آورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او سبحه دان　نشد چون شد اندرکفش سبحه‌خوان
ببین آن لب معجز آهنگ را　که چون سبحه‌خوان میکند سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور　زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایه بر فرش خاک　ازان سایه انداخت برعرش پاک
گذشت از سپهر برین پایه اش　که تا عرش آساید از سایه اش

پایهٔ معراج سخن را بلند ساختن و به پایهٔ معراج خواجهٔ کائنات صلعم پرداختن *

شبی کز شرف غیرت روز بود　کواکب درو گیتـــي افروز بود
تو گوئي درین گنبذ دل فروز　ز مشکین مشبک همي تافت روز
همه روشنـــان دیده برهم زده　شهب میـــل در دیدهٔ غم زده
رسید از سر سدره روح الامیـــن　رسانیـــد ز اوج فلک بر زمین
براقی بجستن چو رخشنده برق　یکی شعلـــه از نور تا پا ز فرق
چو آهوی چین بی خطا پیکری　چو طاؤس فردوس جولان گری
تدروی رسیـــده ز باغ بهشت　فروزنده تر از چراغ بهشـــت
ز روشن بریشـــم مشعر تنش　ز مشک سیـــه زیور گردنش
مدور سرینی معنبـــر دمی　برون از حد وصف با او سمی
چو سوسن درین بوستان تیزکوش　طلسمی عجب برسر گنج هوش
چو رخش خرد برفلک خوشخرام　چو تیـــر نظر برزمین تیز گام
نبـــودی ز همـــواري گام او　زجنبـــش رهی تا به آرام او
بهمراهیش گر زدی تیر کس　فتادی بفرسنگ ازو تیر پس

پیمبـــر بران بارگي شد سوار | چو برگ سمن بر نسیم بهـــار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت | بیکدم ز بطحا باقصا شتافت
ز اقصی علـــم سوی بالا کشید | سراپرده بر چرخ والا کشیـــد
براقش قـــدم بر سر ماه زد | پئ مقـــدمش ماه خرگاه زد
بر آمد بگردون چو مه بی نقاب | فرو شد ز شرمش مه اندر نقاب
ز حد جهت پای بیرون نهاد | قدم از حد هرکس افزون نهاد
بدید آنچه موسی بجست و ندید | شنید آنچه عیسی چنان کم شنید
دل پاک او محـــرم راز گشت | فقیـــر آمد اما غني باز گشت
ازین بام نه پایه آمد فـــرود | بگوهر گرانمـــایه آمد فـــرود
نثاری که بر فرق اصحاب ریخت | ز درج دو لب گوهر ناب ریخت
ازان گوهر افشان توانگر شدند | توانگر چه کانهای گوهر شدند
بتخصیص آنها که بی تخت و تاج | گرفتنـــد از تاج داران خراج
یکی ثاني اثنیـــن در کنج غار | که چون مار شد ناوک جان شکار
تن خود سپر کرد بی ترس و باک | که زخمی نیاید بران جان پاک
دوم آنکه از سکهٔ عدل اوست | کزین گونه دینار دین سرخ روست
سیوم شرمگینی که شد بیقصور | ز شمع نبـــوت نصیبش دو نور
چهـــارم که آن ابر دریا نثـــار | نم او کرم برق او ذوالفقـــار
چو عنصر چهار اند و زیشان بپای | ترا قالب جان درین تنگنای
ره اعتـــدال ار نداري نـــگاه | میان شان شود قالب دین تباه
چو هر سفله بی اعتدالي مکن | دل از مهر این چار خالي مکن
شو از مهر دل خوشه چین همه | که کین یکی هست کین همه
مزن طعـــن انکار بر کار شان | چو جامي بجان دوست میدار شان

بود روز تنهـــائي و بيكسي　　بدين دوستـــاري بجائی رسي

در دعای دولت خواهي ولايت حضرت عبيد اللهي *

بفضـــل ازل هركرا همرهيست　　دل روشنش هم پُر و هم تهيست
پُر از چيست از جذب پيران راه　　تهي از چه ز اويزش مال و جاه
خوش آن سركه پا سوی پيران نهاد　　كف اندر كف دست گيران نهاد
كم نقش صورت پسندان گرفت　　دل ساده از نقش بندان گرفت
شد از نقش صورت پرستي تهي　　ز اشـــراق نور عبيـــد اللهي
ندادم سخن را ز القـــاب رنگ　　كه ميدارد اين نامه ز القاب ننگ
ازين نام دل را بسوی رهست　　كه تقرير القاب ازان كوته است
ازان محو در بی نشاني شود　　و زين لوح كلک معـــاني شود
بهـــرجا كشد بی نشاني علم　　نشـــان كی تواند زد آنجا قدم
ايا محـــو گشته نشانهـــا ز تو　　پر از نور دلها و جانهـــا ز تو
بچشم ار نه ناظر به نور تو ام　　چو بستم نظر در حضور تو ام
چو خورشيدم از دور نوری به بخش　　مرا غايب من حضوری به بخش
ترا هست دست تصرف دراز　　مگير از سر غائبان دست باز
مرا دست همت به فتراک تست　　سرم گر بگردون رسد خاک تست
بفتراک خود صيد وارم به بند　　وزان حلقه گردان مرا سربلنـــد
ز طوق تو سر در نيـــارم بكس　　بعالم همـيـــن طوق دارم و بس
چو شد طوق گردن مرا شوق تو　　بدين شوقم ای من سگ طوق تو
مســـوز ای درت قبله عشاق را　　بحـــرمان اسيران مشتـــاق را

ز دیوان فقـــرم طرازی فرست | ز لوح قضـــا حرف رازی فرست
کزان حرف بازار تیـــزی کنم | ز لب گوهر راز ریزی کنـــم
بشکرت شوم مرغ شکـــر شکن | بهـــر حلقهٔ گوش گوهر فگن
نهالی ز آب و گلم خاستست | کزو باغ طبـــع من آراستست
نهالی نه طفلی من آورده ام | بشیـــر ولای تو پـــرورده ام
یکی شب بخواب آنچنان دیدمش | که چون غنچه در خرقه پیچیدمش
به پیش تو آوردم امیـــد وار | برحمت گرفتي سرش در کنار
نهادي به لطفش دهان بر دهان | فرو ریختش از دهان در دهان
عجب شربتی صافي دلپـــذیر | به شیریني و رنگ چون شهد و شیر
چنـــان پُر بر آمد ازان کام من | که لبریز شد گوهرین جام من
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود | که هر چند دیر آمدم زود زود
دهي آب کشت خـــراب مرا | کني راست تعبیـــر خواب مرا
گمـــاري براحوال من همتی | صدف ریزه ام را دهي قیمتی
کشي قطـــره ام را به در دانگي | ز طفلي به مردي و مردانگي
بود بر پی ره نـــوردان رود | به مردانگي راه مردان رود
الا تا بخـــوبي و فرخندگي | بود شمع خورشیـــد را زندگي
بتو شمـــع روشندلان زنده باد | بر آفاق نور تو پاینـــده باد

در صفت سایهٔ خدای که سایه بودن مر آن حضرت را چون آفتاب بر سر عالم روشن است *

دلم را چو فکـــرت بدانجا رسید | بمـــداحي شاه والا رسیـــد
زمان را امان و امان را ضمـــان | درین نه صدف او و خور توامان

ملاذ الوری ملجأ الخافقین　　هزبر ظفر صید سلطان حسین
ز چترش سپهر برین سایهٔ　　ز قدرش فلک کمترین پایهٔ
چو خورشید کو آسمان را گرفت　　به تیغ زر افشان جهانرا گرفت
جهانگیري او بخود بود و بس　　نبودش دران منت از هیچ کس
به تختش همه خسروان سوده تاج　　به تیغش همه سرکشان داده باج
فلک چون به بیند کمانش ز بیم　　به قربانیش آورد سبز ادیم
چو از زه فتد در کمانش گره　　بر آید ز قوس قزح بانگ زه
چو جنبد خدنگش ازان سهم تیر　　نشیند بخاک از سپهر اثیر
چو رمحش کند با فلک سرکشي　　شود زان تغابن شهاب آتشي
به بهرام چرخ ار کمند افگند　　بخاکش ز اوج بلند افگند
بخود و سپر در نیاورد سر　　که پاس خداوند بودش سپر
زره بر تن خود نکرد استوار　　که دریا که دیدست درچشمه مار
نگهدار آنکس که یزدان بود　　چه آسیبش از چرخ گردان بود
چو از بهر معموري این سرای　　ترا ز آب و گل برکشیده خدای
درین پرخلل چار دیوار خویش　　مشو یکزمان غافل از کار خویش
بهر جا فتد رخنهٔ فتنه زای　　بیک مشت گل دست رحمت کشای
مبادا که دور از گل تازهٔ　　شود رخنهٔ تنگ دروازهٔ
در آید ز دروازه خیل بلا　　بگیرد در و بام سیل بلا
بهر جا بود زین سرا خانهٔ　　شود خالي از گنج ویرانهٔ
صداي خوشست این کهن طاق را　　که عدل است معموري آفاق را
ز عدل است این گوی گردان بپای　　ز عدل است این تنگ میدان بجای
اگر عدل نبود نماند جهان　　بهم در رود آشکار و نهان

هران دل که از عدل جان پرورد — کجا رو بظلمات ظلـــم آورد
بترسد ز ظلم آنکه عادل هش است — که نفرین مظلوم ظالم کش است

جواب این سوال که چون دعای مظلوم مستجاب نیست *

شنیدم که این نکتـــه را سادهٔ — بپـــرسیـــد روزی ز آزادهٔ
که بسیار مظلـــوم را دیده ام — فراوان دعاهاش بشنیـــده ام
یکی خصم را بستهٔ غم نکرد — سر موی از فرق او کم نکرد
بگفت آنکه سنگ از دمش موم نیست — اگر زیر تیغ است مظلوم نیست
ستم کش اگر نی ستمگر بود — قبـــول دعایش مقـــرر بود
وگر شغل او هم ستم پیشگیست — دعای وی از کوته اندیشگیست
چو باشد دلش را سوی ظلم رو — نیـــاید دعایش فرو جز برو
درین ظلمت آباد پر گفتگوی — بسی ظالمانند مظلـــوم روی
غلام از ستم چوب برخر شکست — بپاداش آن خواجهاش سرشکست
زد انبان آن بیوه را رخنه موش — بر آورد گربه ز جانش خروش
بران مور کنجشک هم زور کرد — ازو دیگری معده معمور کرد
همي رو چنیـــن تا رسد سلسله — بجای کزانجا نشـــاید گله
درانجا همه عدل مطلـــق بود — حق محض و خیر محقق بود
چو آنجا رسیدي خموشي به است — زهر گفتگو تیز هوشي به است
بیا ساقیـــا برگ عشرت بساز — مکـــن در بروی حریفان فراز
که از دولت شه نه کاوٴس کی — بگیریم جام و بنوشیـــم می
بیا مطـــربا مرحبـــائی بزن — دعائی بگـــوي و نوائی بزن

که طبع شه از هر غم آزاد باد　　بعدلش همـــه عالم آباد باد

در نصیحت کردن فرزند ارجمند *

بیا ای جگـــر گوشه فرزند من　　بنه گوش بر گوهر پنـــد من

صدف وار بنشین دمی لب خموش　　چو گوهر فشانم بمن دار گوش

شنو پنـــد و دانش بآن یار کن　　چو دانستي آنگه بآن کار کن

ز گوش ار نیفتد بدل نور هوش　　چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش

بزرگان که تعلیم دین کرده اند　　بخردان وصیت چنین کرده اند

که ای همچو خورشید روشن ضمیر　　چو صبح صفـــا شیوۀ صدق گیر

بهـــرکار دل با خدا راست دار　　که از راستکاري شوي رستگار

به طاعت چه حاصل که پشت دوتاست　　چو روی دلت نیست با قبله راست

همي باش روشندل و صاف رای　　بانصـــاف با بنـــدگان خدای

بهـــر ناکس و کس درین کارگاه　　ز خود میده انصاف و از خود مخواه

دم صبحگاهان چو گردان سپهر　　بر آفاق مکشای جز چشم مهر

ازان چرخ را پرتوی حاصل است　　که مر ذره را مهر او شامل است

چو باید بزرگیت پیـــرانه سر　　بچشم بزرگي به پیـــران نگر

همین کن به پیران بی کس کسي　　کزین شیوه دانم بجائی رسي

به تخصیص پیری که سرور بود　　به پیري بهـــم پیر پرور بود

بخردان بچشم حقارت مبین　　بسا خرد صدر بزرگي نشین

بود قیمت گوهر از آب و رنگ　　چه غم زانکه خرد است نسبت بسنگ

بهـــر دشمنی کو بروني بود　　اگر دشمنـــي هاش خوني بود

بحلم و مدارا چو کوه آی پیش　　ز تیغ جفایش مکن فرق ریش

به خصم دروني که آن نفس تست　　ز تو بردباري نبـــاشد درست

در آزار او تیغ خون ریز باش　بخون ریزیش دمبدم تیز باش
نصیحت گری بر دل دوستان　بود چون دم صبح در بوستان
بباغ ار نباشد صبا بهره ده　ز دل غنچه را کی کشاید گره
بدرویش محتاج بخشش نمای　فروبسته کارش به بخشش کشای
بود او چو لب تشنه‌کشت و تو میغ　چرا داري از کشت باران دریغ
ز نادان که اسرار دان سخن　نباشد بگردان عنان سخن
چو گردد ازو خرمنت شعله خیز　پی کشتن شعله روغن مریز
تواضع مر آنرا که دانشور است　به دانش ز تو قدر او برتر است
بود دانش آب و زمین بلند　ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف مرد را در ناب　سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را　ورق شد سیه زین رقم نامه را
چه خوش گفت دانا که در خانه کس　چو باشد ز گوینده یکحرف بس
همان به که در کوی دل ره کنیم　زبان را ازین حرف کوته کنیم
بیا ساقیا طرح نو در فکن　گلین خشت از طارم جم بکن
بر آور بخلوتگه جستجوی　بآن خشت بر من در گفتگوی
بیا مطربا عود را ساز ده　ز تار ریم بر زبان بند نه
چو او پرده ساز شوم جمله گوش　نشینم ز بیهوده گوئي خموش

داستان سخن کستري در شروع

خن نامهٔ اسکندري *

شناسای تاریخهای کهن　چنین رانده است از سکندر سخن
که مشاطهٔ دولت فیلقوس　بیاراست روی زمین چون عروس

ز دمسازي این عروسش ببر — خدا داد پیرانه سر یک پسر
پسر نی که گردون صدف گوهری — فروزان ز اوج شرف اختری
چو بگذشت سال وی از هفت و هشت — وزو فر شاهي فروزنده گشت
ز بخشنده نامان چرخ کبود — پی نامش اسکندر آمد فرود
پدر صاحب عهد خود ساختش — بتاج کیاني سر افراختش
قوي پنجگانرا بدو داد دست — سرانرا ز جز خدمتش پای بست
چو بیعت گرفتش ز گردن کشان — بسر چشمهٔ علم دادش نشان
فرستاد پیش ارسطالیش — که گردد ز نابخردي حارسش
بدو داد پیغام کای فیلسوف — که خورشید تو رسته است ازکسوف
سپهر خرد را توئي آفتاب — ز فیض تو یونان زمین نور یاب
ز دانش شود کار گیتي بساز — ز بی دانشي کار گردد دراز
ز دل بر زند سر دانش نخست — که بر دست و پا کار گردد درست
اگر در جهان نبود آموزگار — شود تیره از بیخرد روزگار
تفاوت بود اهل تمییز را — بهر کس ندادند هر چیز را
همان به که دانا به دانا رود — که از دانشش کار بالا رود
چو نادان ز دانا کند سر کشي — نه بیند ز دوران گیتي خوشي
اگر شاه دوران نباشد حکیم — بود در حضیض جهالت مقیم
ازو شیوهٔ جهل خیزد همي — وزو میوهٔ ظلم ریزد همي
ازو خط بد کامگاري بود — نصیبش نکو خاکساري بود
سکندر که پروردهٔ مهدم اوست — بر اورنگ شاهي ولیعهدم اوست
ز هر نقش لوح دلش ساده است — ولي نقش را قابل افتاده است
به قانون اقبال داناش کن — بر اسباب دولت تواناش کن

ز حکمت بد انسان‌کنش بهره مند — که سازد پس از مرگ نامم بلند
دهد گوهرش را عدالت شرف — مرا گردد اندر عدالت خلف
ارسطالس این نکته‌ها چون شنود — بدرس سکندر زبان بر کشود
بحکمت چراغ دل افروختش — ره حل هر مشکل آموختش
سکندر که طبع گهر سنج داشت — به امکان درون از هنر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب رنجهاش — ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش
بنقادي فکـــر روشن که بود — گذشت از حریفان بهر فن که بود
بامداد استـــاد و هم کار نیز — بدانست اسرار بسیـــار چیز
ز دل حرف نا بخردي کاسته — به علم طبیعي شد آراستـــه
کشید از جمال طبائع نقـــاب — ز اجسام و اعراض شد بهره یاب
و زان پس ره جهل کاهي گرفت — فروغ از علـــوم الهي گرفت
به یزدان شناسي علم برفراشت — ز دانش پژوهي خدا را شناخت
شد از فسحت خاطر آگهش — علـــوم ریاضي تمـــاشا گهش
ز اقلیدش اقلیدس آمد بدست — طلسمات گنج محیطي شکست
کمالات وی شد ز قوت سرای — بسر منزل فعل محمل کشای
نهالش درین باغ کون و فساد — شگوفه بر آورد و بر نیز داد
شد از گردش چرخ دیرین اساس — حقائق پذیر و دقائق شنـــاس

داستان سکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک تواضع سر باوج ترفع بر افراشت *

فیلقوس

چنین گفت دانشور روم و روس | که چون رخت بست از جهان
سکندر بر آمد به تخت بلند | صلائی بببالغ دلان در فکند
که ای واقفان از معاد و معاش | که هستیم با یکدگر خواجه‌تاش
سفر کرد از ملک شاه شما | بهر نیک و بد نیک خواه شما
نباشد شما را ز شاهي گزیر | که باشد ز فرمان او دار و گیر
ندارم ز کس پایهٔ برتري | که باشد مرا دایهٔ برتري
ز خیل شما من یکی دیگرم | خیال سري نبود اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف | ازین تیرگي دارم آئینه صاف
پسند شماها پسند من است | گزند شما هم گزند من است
به پا تان اگر زخم خاری خلد | مرا در جگر خار خاری فتد
بجوئید از بهر خود مهتری | کرم پروری معدلت گستری
بود او چو چوپان شما چون رمه | بروز و بشب مهربان همه
اگر روز باشد شبباني کند | وگر شب رسد پاسباني کند
بود از خداوند خود ترسگار | باحسان و افضالش امیدوار
کف دوستانرا چون بارنده میغ | صف دشمنان را چو برنده تیغ
کند پست از همت عرش سای | سر شهوت و آز را زیر پای
دهد آب از چشمهٔ بخردي | بدانرا کند شست و شو از بدي

بود با رعایا همه چرب و نرم نگهدار ایشان ز هر سرد و گرم
ز شرش نکوکار ایمن بود ز خیرش بداندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش ز جان خموشان برآمد خروش
که شاها سر و سرور ما توئي ز شاهان همه مهتر ما توئي
ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه پسندیده تر هیچ کس هیچ شاه
وزان پس به بیعت کشادند دست بسر تاج بر تخت شاهي نشست
زبانرا به تحسین مردم کشاد که نقد حیات از شما کم مباد
چو مهرم بگردون سر افراختید چو سایه بخاکم نینداختید
ز اقبال سکه بنامم زدید دم از خطبهٔ احترامم زدید
امیدم چنان است از کردگار کزان گونه گر شاهیم ساخت کار
ز الهام عدلم کند بهره مند نیفتد بجز عدل هیچم پسند
رهانم ز غم سر غم اندیش را کنم مرهمي مرد با ریش را
چو شاه از رعیت بود کام خواه گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانندگان داستانیست راست که خواهنده هرکس که باشد گداست
نرسته دل از ننگ حاجت وري چه حاصل ز اورنگ اسکندري
سکندر زیان خود و سود خلق همي خواست از بهر بهبود خلق
ازین سود هرگز زیانی نداشت ز دست زیان داستانی نداشت
برو ختم شد شیوهٔ خسروي ندید این کهن شیوه از کس نوي

خرد نامهٔ ارسطاطالیس *

دبیر خردمند دانش پژوه نویسندهٔ قصهٔ هر گروه
نوشت از سکندر شه نامدار که تا سلطنت یافت بروی قرار
چو نور خرد بودش اندر نوشت خرد نامهای حکیمان نوشت

ز هر حرف حکمت شده بهره یاب — نوشتش بحل ساخته زر ناب
بهر لحظه کردی درانها نظر — شدی از سوادش مکحل بصر
گرفتی بدستور آن کار پیش — بآن راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطو کش استاد بود — به شاگردي او دلش شاد بود
خرد نامهٔ نغز عنوان گرفت — که مغز از قبولش دل و جان گرفت
ز نام خدایش سر آغاز کرد — و زان پس نوای دعا ساز کرد
که شاها دلت چشمهٔ راز باد — بروی تو چشم رضا باز باد
زبانی که باشد بفرمان گرو — نباشد به از گوش فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخن — نه اندر فضولي کني یا مکن
ز سوسن گل باغ ازان بهتر است — که این جمله گوش آن زبان آور است
خدا آنچه با بندگان میکند — از ایشان توقع همان میکند
کند لطف تا لطف خوئي کنند — کند نیکوئي تا نکوئي کنند
بپرورد در لجهٔ جود شان — بجودیکه پرورد فرمود شان
گناه همه از نم عفو شست — بجرم کسان از همه عفو جست
ازان با همه زد دم راستي — که تابد عنان شان ز کم کاستي
بهرکس ز داد و ستد ره کشاد — نمیخواهد از وی بجز آنکه داد
میفگن بکار رعیت گره — خدا انچه دادت بایشان بده
ترحم کن و عفو و بخشش نمای — که این‌ها رسیدت ز فضل خدای
جهان کوه فعل تو آمد ندا — جزای تو بر فعل باشد صدا
ازین کوه گر فعل تو بر نداست — صدا جز بوفق ندا بر نخاست
بکوه آنچه گوئي جز آن نشنوي — بخاک آنچه کاري جز آن ندروي
نهالیکه کاري درین تیره خاک — چنان کار کز دایهٔ طبع پاک

دهد نام نیکویت امروز بار   بفردات خوشنودي کردگار

اگر وا گذاري بار کار خویش   نیاید ترا هیچ دشوار پیش

ز کار تو دشمن هراسان شود   همه کارها بر تو آسان شود

اگر جز بار افگني کار را   نشانه شوي تیر ادبار را

بماند ترا کار ناساخته   دل از نقد اقبال پرداخته

نیاورده روی دل اندر صلاح   ز تو قصد اصلاح نبود صلاح

زگم کرده ره رهنمائي که یافت   ز دود سیه روشنائي که یافت

ز سرچشمه چون تلخ و شور آید آب   ز لب تشنگان کی برد تف و تاب

گر اصلاح خلق جهان بایدات   دل از هر بدي برکران بایدت

نه شسته زخود حرف عیب ار نخست   ز تو عیب جوئي نباشد درست

چو ناپاک آید بتو آب جوی   مجو پاکي جامه از شست و شوي

مشو غرهٔ حسن گفتار خویش   نکو کن چو گفتار کردار خویش

چو کردار ناصح بود نا پسند   نصیحت کی افتد ازو سودمند

خرد منع آن بیخرد مي کند   که منع کس از کار خود میکند

نشد مانع طفل قول پدر   که خود خورد حلوا و گفتش مخور

پی زجر نادان بی باک کیش   بود قوت فعل از قول بیش

ودیعت نهادت فلک در سرشت   بسی خوی نیک وبسی خوی زشت

هلاک تو درخوی زشتست لیک   نجات تو بخشند ازان خوی نیک

چو غالب شود خوی بد در مزاج   نباشد بجز خوی نیکش علاج

بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم   بشو ظلمت جهل را ز آب علم

بفکرت ز دل زنگ نسیان ببر   بشکر اندرون داغ کفران ببر

چو باری که از گردن آید بدوش   در افگندن آن مشو حیله کوش

به پشت تحمل کش آن بار را | مکن حیلـــه گر نفس مکار را
مبـــادا شود سخت تر کار تو | به پشت تو گردد فزون بار تو

منتخب از بوستان سعدي رح *

در اخبـــار شاهان پیشینه هست | که چون تکله برتخت زنگي نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحب دلی | که عمرم بسر رفت بیحاصلی
چو مي بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیـــر
بخواهم بکنـــج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزیکه هست
چو بشنید دانای روشن نفس | به تندي بر آشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | به تسبیح و سجادهٔ و دلق نیست
تو برتخت سلطاني خویش باش | باخلاق پاکیـــزه درویش باش
بصدق و ارادت میـــان بسته دار | ز طامات و دعوي زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقـــت نه دم | که اصلي ندارد دم بیقـــدم
بزرگان که نقـــد صفا داشتنـــد | چنین خرقه زیر قبا داشتنـــد

حکایت *

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیک مردي ز اهل علـــوم
که پایابم از دست دشمن نماند | جزین قلعهٔ و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بد گهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنـــم | که از غم بفرسود جان در تنم
بر آشفت داناکه این گریه چیست | برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور | که از عمر بهتـــر شد و بیشتـــر

ترا اینقدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است وگر بیخرد | غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پرخرد | که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنجروزه اقامت مناز | بیندیش و تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم | که کردند بر زیر دستان ستم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست | که گیتی همین جای جاوید نیست
کرا سیم و زر ماندهٔ و گنج و مال | پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند | توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری | که بیشک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعي قدم پیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار | نیابد همي مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست | تنوری چنین گرم و نانی نه بست
بدانی که غله برداشتن | که سستي بود تخم نا کاشتن

حکایت *

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد پس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند و میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم | که هرچه از تو ماند دریغ ست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز | یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست | که دهشت زبانش ز گفتن به بست
که دستی بجود و کرم کن دراز | دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دست است خاری بکن | دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور | که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت *

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت | که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاد در روضهٔ | که بر لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور | بنزدیک شه آمد از راه دور
حقائق شناسی جهان دیدهٔ | هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرم ست | ولیکن نه پندارمش محکم ست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا بر خورند
ز دوران و ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس ست | که هر مدتی جای دیگر کس ست

حکایت *

چنیـــن گفت شوریدهٔ درعجم
بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک برجم بماندي و بخت
ترا چون میسر شدي تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوري
نماند مگر انچه بخشي بري

حکایت *

چو الپرسلان جان بجان بخش داد
پسر تاج شاهي بسر بر نهاد

به تربت سپردندش از تاج و گاه
نه جای نشستـــن نه آماجگاه

چنیـــن گفت دیوانهٔ هوشیـــار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنیـــن‌ست گردیـــدن روزگار
سبک سیر و بد عهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر بر آرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست
چو مطرب که هر روز درخانه ایست

نه لائق بود عیش با دلبـــري
که هر بامدادش بود شوهري

نکوئي کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت در معني نظر مردان حق در خویشتن بحقارت *

جوانی خردمنـــد پاکیـــزه بوم
ز دریـــا برآمد بدربنـــد روم

درو فضل دیدند و فقر و تمیز
نهـــادند رختش بجای عزیز

سر صالحان گفت روزي بمرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بران حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردي برای تباه
ندانستي اي کودک خود پسند — که مردان ز خدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک — من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه مسجد به از خاک وخس
طریقت جزین نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که این بام را نیست سلم جزین

حکایت دانشمند درویش و قاضي متکبر *

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست — در ایوان قاضي بصف بر نشست
نگه کرد قاضي درو تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز
نداني که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سر پنجهات نیست شیري مکن
نه هرکس سزاوار باشد بصدر — کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کست — همین شرمساری عقوبت بس ست
بعزت هرآنکو فروتر نشست — بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود — فروتر نشست از مقامیکه بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لانسلم در انداختند
گشادند برهم در فتنه باز — بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتي خروسان شاطر بجنگ — فتادند درهم بمنقار و چنگ
یکي بیخود از خشمناکي چو مست — یکی بر زمین میزند هردو دست
فتادند درعقدهٔ پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخر ترین — بغرش در آمد چو شیر عرین

که برهان قوي باید و معنوي ‌‌ ‌ نه رگهای گردن بحجت قوي
مرا نیز چوگان حرفست و گوی ‌ ‌ بگفتند از نیک داني بگوي
بکلک فصاحت بیاني که داشت ‌ ‌ بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از کوی صورت بمعني کشید ‌ ‌ قلم بر سر حرف دعوي کشید
بگفتندش از هر طرف آفرین ‌ ‌ که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند ‌ ‌ که قاضي چو خر در خلابي بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش ‌ ‌ باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم ‌ ‌ بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آمدم با چنین مایهٔ ‌ ‌ که بینم ترا در چنین پایهٔ
معرف بدلداري آمد برش ‌ ‌ که دستار قاضي نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور ‌ ‌ منه بر سرم پای‌بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران ‌ ‌ بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر ‌ ‌ نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال ‌ ‌ گرش کوزه زرین بود یا سفال
کس از سر بزرگي نیرزد بچیز ‌ ‌ کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
بقدر هنر جست باید محل ‌ ‌ بلندي و نحسي مکن چون زحل
بدین عقل و همت ندانم کست ‌ ‌ وگر میرود صد غلام از پست
بدین شیوه مرد سخن‌گوی چست ‌ ‌ بآب سخن کینه از دل بشست
چنان ماند قاضي بجورش اسیر ‌ ‌ که گفت اِنَّ هٰذا لَیَومٌ عَسِیرٌ
بدندان گزید از تعجب یدین ‌ ‌ بماندش درو دیده چون فرقدین
وزان جا جوان روی همت بتافت ‌ ‌ برون رفت و بازش نشان کس نیافت
نقیب از پیش رفت وهر سو دوید ‌ ‌ که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکي گفت ازین نوع شیرین نفس — درین شهر سعدي شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کین بگفت — حق تلخ بین تاچه شیرین بگفت

حکایت *

بطفلی درم رغبت روزه خاست — ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی — همي شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی — دوم نیت آرد سوم کف بشوی
پس انگه دهن شوی و بیني سه بار — منـاخر بانگشت کوچک بخار
به سبابه دندان پیشین بمال — که نهي است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن — ز رستنگـه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی — ز تسبیح و ذکر آنچه داني بگوی
دگر مسح سر بعد ازان غسل پای — همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به — نه بیني که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده خدای قدیم — بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتي خطاست — بني آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز نا گفتني ها نخست — بشوئی که از خوردني ها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان — به نیکو ترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئي که مردم خرند — مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم — که گفتـن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدۀ ناظر است — نۀ بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همي شرمت از خویشتن — کزو فارغ و شرم داري ز من

گفتار اندر نظر در صنع باري تعالی *

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهـر گیتي فروز

سپهر از براى تو فراش وار   همي گستراند بساط بهار
اگر باد و برقست و باران و ميغ   وگر رعد چوگان زند برق تيغ
همه کار داران فرمان برند   که تخم تو در خاک مي پرورند
وگر تشنه ماني ز سختي مجوش   که سقاى ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوى و طعام   تماشاگه ديدة و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا   رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخايند دست   زحيرت که نخلي چنين کس نه بست
خور و ماه و پروين براى تو اند   قناديل سقف سراى تو اند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک   زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت   که محرم باغيار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنين پرورد   بالوان نعمت چنين پرورد
بجان گفت بايد نفس بر نفس   که شکرش نه کار زبان است بس
خدايا دلم خون شد و ديده ريش   که ميبينم انعامت از گفت بيش
نگويم دد و دام و مور و سمک   که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند   ز بيور هزاران يکی گفته اند
بيا سعديا دست و دفتر بشوي   براهى که پايان ندارد مپوي

منتخب از کليات سعدي رح *

بسى صورت بگرديدست عالم   وزين صورت بگردد عاقبت هم
عمارت در سراى ديگر انداز   که دنيا را اساسى نيست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعيست   که کوته باز ميگردد دمادم
و يا برف گدازان بر سر کوه   کزو هر لحظه چيزى ميشود کم
بسى خاکا بزير پاى نادان   که گر بازش کني دست است و معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر — نه هرگز چاه پر گردد به شبنم
بسیم و زر نکونامی بدست آر — منه برهم که برگیرندش از هم
فریدون را بسر آمد پادشاهی — سلیمان را برفت از دست خاتم
نه نیشی میــزند دوران گیتی — که آنرا تا قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار — محال است انگبین درکام ارقم
به نقل از پادشاهان یاد دارم — که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینــۀ فریاد خواهان — چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بکوه آیند بسیار — به تنگ آید روان در حلق ضیغم
سخن را روی در صاحبدلان است — نگوینــد از حرم الا به محرم
حرامش باد ملــک پادشاهی — که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس زشت زیبا چون توان بود — وگر بر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریش اند — به نیزه نیز بر بستست پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را — ندانم بشنــود نوئیــن اعظم
جهــان سالار اعدل انکیــانو — سپهــدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیــانی — فریدون است و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشي — الا گر هوشمندي بشنــو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص — چنان زي درمیان خلق و عالم
که گر وقتی مکان پادشاهیــت — نباشد همچنــان باشي مکرم
نه هرکس حق تواند گفت گستاخ — سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامت از دو بیرون نیست فردا — بهشــت جاوداني یا جهنــم
بکار امروز تخــم نیک نامي — که فردا بدروي والله اعلــم
مدامت بخت و دولت همنشین باد — بدولت شادمان با بخت خرم

[۱۱]

بدست راست قید باز اشهب   بدست چپ عنان خنگ ادهم

سر سالت مبارک باد و میمون   سعادت همره و اقبال همدم

محرم بر حسود ملک و جاهت   که ماند زنده تا دیگر محرم

دیگر*

بس بگردید و بگردد روزگار   دل بدنیا در نه بندد هوشیار

ایکه دستت میرسد کاری بکن   پیش ازان کز تو نیاید هیچ کار

آنکه در شهنامها آورده اند   رستم و روئین تن و اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک   کز بسی خلق است دنیا یادگار

آن همه رفتند و بس ما شوخ چشم   هیچ نگرفتیم زیشان اعتبار

ایکه وقتی نطفه بودی در رحم   وقت دیگر طفل گشتي شیرخوار

مدتی بالا گرفتي تا بلوغ   سر و بالائی شدي سیمین عذار

همچنین تا مرد نام آور شدي   فارس میدان و مرد کارزار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین   خاک خواهد بودن و خاکش غبار

آنچه دیدي برقرار خود نماند   وینکه بیني هم نماند برقرار

گل بخواهد چید بیشک باغبان   ورنه چیند خود فروریزد ز بار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست   ای برادر سیرت معنـي بیار

پیش ازان کز دست تو بیرون برد   گردش گیتـي زمام اختیار

گنج خواهي در طلب رنجی ببر   خرمنی مي بایدت تخمی بکار

این همه هیچ است چون مي بگذرد   بخت و تخت وامر و نهي وگیرودار

سال دیگر را که میداند حساب   تا کجا رفت آنکه با ما بود یار

خفتگان بیچاره در خاک لحد   خفته اندر کاسهٔ سر سوسمار

نام نیکو گر بماند ز آدمي   به که ماند صد سرای زرنگار

آدمي را عقل باید در بدن ورنه جان در کالبد دارد حمار

چون خداوندت بزرگي داد و حکم خرده از خردان مگیر و در گذار

عذر خواهان را خطاکاري ببخش زینهاري را بجان ده زینهار

چون زبردستیت بخشید آسمان زیردستان را همیشه نیک دار

شکر نعمت در نکوئي کن که حق دوست دارد بندگان حق گذار

لطف او لطفیست بیرون از حساب فضل او فضلیست بیرون از شمار

گر بهر موئی زبانی باشدت شکر یک نعمت نگوئي از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت پایدار

ملک بانان را نشاید روز و شب گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

کام درویشان و مسکینان بده تا همه کامت بر آرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن تا برندت نام نیک اندر دیار

زور بازو داري و شمشیر تیز گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان به صبح سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد دیر و زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکوئي کني قتل مار آسان نباشد جز به مار

ایکه داري چشم و عقل و گوش و هوش پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل نشنود قول من الا بختیار

یا رب اندر کار من کن یک نظر پیش ازان کز من نیاید هیچ کار

گر صواب آید خدایا در پذیر ور خطا کردیم یا رب در گذار

سعدیا چندانکه میدانی بگوی | حق نبـــاید گفت الا آشکار
پادشاهانرا ثنـــا گویند و مدح | من دعائی گویمت درویش وار
دولت نوئیـــن اعظم پادشاه | باد تا باشـــد بقـــای روزگار
خســـرو عادل امیـــر نامور | انکیـــانو سرور عالی تبـــار
منعما سعدی سپاس نعمتت | کی تواند گفت چون سعدی هزار
جاودان از دور گیتی کام دل | در کنارت باد و دشمن در کنار

دیگر *

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار | که نه وقتیست که در خانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دل است | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند | نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار جود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند | کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نه بیند اثر قدرت او | غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تاکی آخر چو بنفشه سر غفلت درپیش | حیف باشد که تو درخوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب غیب | یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ | بدر آید که درختان همه گردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب | سرو در باغ برقص آمدهٔ و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن بازکند | بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید | صد هزار اخچه بریزند درختان ز بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند | بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله برلاله فرود آمده نزدیک سحر | راست چون عارض گلگون عرق کردهٔ یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید | در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیري و خطمي و نیلوفر و بستان افروز | همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

ارغوان ریخته بود رگه خضرای چمن | نقشهائی که درو خیره بماند ابصار

این هنوز اول آثار جهان افروزاست | باش تا خیمه زند دولت نیسان وایار

شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز | باش تا حامله گردند به الوان ثمار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند | نخلبندان قضا و قدر شیرین کار

عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب | فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت | زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی لطف | هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گوئي که زشیریني و | کوزهٔ چند نباتست معلق بر دار

گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین | ایکه باور نکني في الشجر الاخضر نار

پاک و بیعیب خدائی که بتقدیر عزیز | ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهي نه بدستور کند یا گنجور | نقشبندي نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ | انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن | و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او | همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او | جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمتت بارخدایا زعدد بیرونست | شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار

ای همه پرده که برکردهٔ ما میپوشي | گر بتقصیر بگیري نگذاري دیّار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت | تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهائیکه زما دیدي و نپسندیدي | بخداوندي خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند — راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار

حیف در عمر گرانمایه که در لهو برفت — یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوند منی — یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

دیگر *

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال — که مال تا لب گور است و بعد ازان اعمال

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قائل — چو گوش هوش نداری چه سود حسن مقال

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص — که هست صورت دیوار را همین تمثال

نصیحت همه عالم چو باد در قفص است — بگوش مردم نادان و آب در غربال

دل ای حکیم برین معبر هلاک مبند — که اعتماد نکردند بر جهان عقّال

چنان بلطف همی پرورد که مروارید — دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال

بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن — که پنج روز دگر میرود باستعجال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار بنقش است و زهر او قتّال

برفت عمر و نرفتیم راه شرط ادب — براستی که ببازی برفت چندین سال

کنون که رغبت خیر است زور طاعت نیست — دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه و عذر است و وقت بیداری — برآر دست دعائی و رو بخاک بمال

وصال حضرت جان آفرین مبارکباد — که دیر و زود فراق او فتد درین اوصال

نه آفتاب وجود ضعیف انسان را — که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

بزیر بار گنه گام بر نمی گیـــرم — که زیر بار باهستگی رود حمّال

چنان شدست که دیگر امید خیر نماند — مگر بعفـــو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدایا بحـــق مردانی — که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال

مراد نفس ندادند ازین سرای غرور — که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند   شب فراق بامید بامداد وصال

بسر سینهٔ این دوستان علی التفصیل   که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی نمی برم و چارهٔ نمیدانم   بجز محبت مردان مستقیم الحال

مرا بصحبت نیکان امید بسیار است   که مایه داران رحمت کنند بر بطّال

بود که صدر نشینان بارگاه قبول   نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقع است بانعام دائم المعروف   ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش   از آستان مربی کجا روند اطفال

سوال نیست مگر بر خزائن کرمش   سوال نیز چه حاجت که عالم است بحال

من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی   چه خواهی از ضعفا ای حکیم و از جهّال

مرا تحمل باری چه گونه دست دهد   که آسمان و زمین برنتافتند و جبال

ختام عمر خدا یا بفضل و رحمت خویش   بخیر کن که همین است غایة الآمال

ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت   که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال

بر آستان عبادت وقوف کن سعدی   که وهم منقطع است از سرادقات جلال

دیگر *

ای که پنجاه رفت و در خوابی   مگر این پنج روز در یابی

تا کی این باد کبر و آتش خشم   شرم بادت که قطرهٔ آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی   شیخ گشتی و همچنان شابی

تو ببازی نشسته وز چپ و راست   می رود تیر چرخ پرتابی

تا درین غله گوسپندی هست   نه نشیند اجل ز قصابی

تو چراغی نهاده بر ره باد   خانهٔ در ممر سیلابی

گر برفعت سپهر و کیوانی   ور بحسن آفتاب و مهتابی

در بمشرق روی بسیاحی   در بمغرب روی بجلابی

ور بتمکین ابن عفانی — ور به نیروي ابن خطابي
ور به نعمت شریک قارونی — ور بقوت عدیل سهرابي
ور میسر شود که سنگ سیاه — زر خالص کني بقلابي
ور بمردی ز باد درگذري — ور بشوخي چو برق بشتابي
ملک الموت را بحیله و فن — نتواني که پنجه بر تابي
منتهای کمال نقصان‌ست — گل بریزد بوقت سیرابي
تو که مبدء و مرجعت این‌ست — نه سزاوار کبر و اعجابي
خشت بالین گور یاد آور — ای سری برکنار احبابي
خفتنت زیر خاک خواهد بود — ای که در خوابگاه سنجابي
بانگ طبلت نمیکند بیدار — تو مگر مردهٔ نه در خوابي
بس خلائق فریفته است این سیم — که تو لرزان برو چو سیمابي
بس جهان دیده این درخت قدیم — که تو پیچان برو چو لبلابي
بس بگردید و بس بخواهد گشت — بر سر ما سپهر دولابي
تو ممیز بعقل و ادراکي — نه مکرم بجاه و انسابي
ابلهی صد دبیقي و دیبا — گر بپوشد خریست عنابي
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز — گر همین صورتي و القابي
ای مرید هواي نفس حریص — تشنه بر زهر همچو جلابي
قیمت خویشتن خسیس مکن — که تو در اصل جوهر نابي
دست و پائي بزن بچارهٔ و جهد — که عجب درمیان غرقابي
عهدهاي شکسته را چه طریق — چاره هم توبه است و شعابي
بدر بي نیاز نتوان رفت — جز بمستغفری و اوابي
تو در خلق میزني همه وقت — لاجرم بي نصیب ازین بابي

کی دعای تو مستجاب شود   که بیکروي در دو محرابي
یا رب از جنس ما چه خیر آید   تو کرم کن که رب اربابي
غیب دان و لطیف و بیچوني   عیب پوش و کریم و توابي
سعدیا راستي ز خلق مجوي   چون تو در نفس خود نمي یابي

تمت *



اطلاع *



REVISED

PERSIAN SELECTIONS

FOR

The Entrance Examination:

COMPILED BY

SHAMS-UL-ULAMA MOULAVI AHMAD,

HEAD MOULAVI, CALCUTTA MADRASAH,

Late Professor of Arabic and Persian, Presidency College.

SANCTIONED

BY THE

Syndicate of the Calcutta University.

PUBLISHED BY THE COMPILER,

No. 3, Moulavi's Lane—Collinga Bazar Street, Calcutta.

Calcutta:

PRINTED BY I. C. BOSE & Co, STANHOPE PRESS, 249, BOW-BAZAR STREET.

1895.